

داوران

جنگ با بقیه کنعانیان

۱ و بعد از وفات یوشع، واقع شد که بنی اسرائیل از خداوند سؤال کرده، گفتند: «کیست که برای ما بر کنعانیان، اول برآید و با ایشان جنگ نماید؟»^۲ خداوند گفت: «یهودا برآید، اینک زمین را به دست او تسلیم کرده‌ام.»^۳ و یهودا به برادر خود شَمْعُون گفت: «به قرعه من همراه من بر آ، و با کنعانیان جنگ کنیم، و من نیز همراه تو به قرعه تو خواهم آمد.» پس شَمْعُون همراه او رفت.^۴ و یهودا برآمد، و خداوند کنعانیان و فرزریان را به دست ایشان تسلیم نمود، و ده هزار نفر از ایشان را در بازق کشتند.^۵ و اَدُونی بازق را در بازق یافته، با او جنگ کردند، و کنعانیان و فرزریان را شکست دادند.^۶ و اَدُونی بازق فرار کرد و او را تعاقب نموده، گرفتندش، و شستهای دست و پایش را بریدند.^۷ و اَدُونی بازق گفت: «هفتاد مَلِک با شستهای دست و پا بریده زیر سفره من خورده‌ها برمی‌چینند. موافق آنچه من کردم خدا به من مکافات رسانیده است.» پس او را به اورشلیم آوردند و در آنجا مرد.

۸ و بنی یهودا با اورشلیم جنگ کرده، آن را گرفتند، و آن را به دم شمشیر زده، شهر را به آتش سوزانیدند.^۹ و بعد از آن بنی یهودا فرود شدند تا با کنعانیانی که در کوهستان و جنوب و بیابان ساکن بودند، جنگ کنند.^{۱۰} و یهودا

بر کنعانیانی که در حَبْرُون ساکن بودند برآمد، و اسم حَبْرُون قبل از آن قریه اَزْبَع بود. و شیشای و آخیمان و تَلْمای را کشتند.

۱۱ و از آنجا بر ساکنان دَبیر برآمد و اسم دَبیر قبل از آن، قریه سَفیر بود.^{۱۲} و کالیب گفت: «آنکه قریه سَفیر را زده، فتح نماید، دختر خود عَكْسَه را به او به زنی خواهم داد.»^{۱۳} و عَتْنِیئیل بن قنزاز برادر کوچک کالیب آن را گرفت؛ پس دختر خود عَكْسَه را به او به زنی داد.^{۱۴} و چون دختر نزد وی آمد، او را ترغیب کرد که از پدرش زمینی طلب کند. و آن دختر از الاغ خود پیاده شده، کالیب وی را گفت: «چه می‌خواهی؟»^{۱۵} به وی گفت: «مرا برکت ده زیرا که مرا در زمین جنوب ساکن گردانیدی، پس مرا چشمه‌های آب بده.» و کالیب چشمه‌های بالا و چشمه‌های پایین را به او داد.

۱۶ و پسران قِینی پدر زن موسی از شهر نخلستان همراه بنی یهودا به صحرای یهودا که به جنوب عَراد است برآمده، رفتند و با قوم ساکن شدند.^{۱۷} و یهودا همراه برادر خود شَمْعُون رفت، و کنعانیانی را که در صَفْت ساکن بودند، شکست دادند، و آن را خراب کرده، اسم شهر را حُرْما نامیدند.^{۱۸} و یهودا عَزَّه و نواحی اش و اشْقَلون و نواحی اش و عَقْسُرُون و نواحی اش را گرفت.^{۱۹} و خداوند با یهودا می‌بود، و او اهل کوهستان را بیرون کرد، اما ساکنان وادی

۳۱ و اَشْبِیر ساکنان عَکُو و ساکنان صِیدون و اَحْلَب و اَکْزِیب و حَلْبَه و عَفِیق و رَحُوب را بیرون نکرد. ۳۲ پس اَشْییریان در میان کنعانیانی که ساکن آن زمین بودند سکونت گرفتند، زیرا که ایشان را بیرون نکردند.

۳۳ و نَفْتالی ساکنان بیت شمس و ساکنان بیت عنات را بیرون نکرد، پس در میان کنعانیانی که ساکن آن زمین بودند، سکونت گرفت. اما ساکنان بیت شمس و بیت عنات به ایشان جزیه می دادند.

۳۴ و اموریان بنی دان را به کوهستان مسدود ساختند زیرا که نگذاشتند که به بیابان فرود آیند. ۳۵ پس اموریان عزیمت داشتند که در ایلون و شَعْلَبِیم در کوه حارس ساکن باشند، و اما چون دست خاندان یوسف قوت گرفت، جزیه برایشان گذارده شد. ۳۶ و حد اموریان از سر بالای عَفْرَیْم و از سَالَع تا بالاتر بود.

ملاقات فرشته خدا

۲ و فرشته خداوند از جِلبال به بُوکیْم آمده، گفت: «شما را از مصر برآوردم و به زمینی که به پدران شما قسم خوردم داخل کردم، و گفتم عهد خود را با شما تا به ابد نخواهم شکست. ۲ پس شما با ساکنان این زمین عهد مبندید و مذبح های ایشان را بشکنید. اما شما سخن مرا نشنیدید. این چه کار است که کرده اید؟ ۳ بنابراین من نیز گفتم ایشان را از حضور شما بیرون نخواهم کرد، و ایشان در کمرهای شما خاها خواهند بود، و خدایان ایشان برای شما دام خواهند بود.» ۴ و

را نتوانست بیرون کند، زیرا که اراهه های آهنین داشتند. ۲۰ و حَبْرُون را برحسب قول موسی به کالیب دادند، و او سه پسر عناق را از آنجا بیرون کرد. ۲۱ و بنی بنیامین یَبُوسیان را که در اورشلیم ساکن بودند بیرون نکردند، و یبوسیان با بنی بنیامین تا امروز در اورشلیم ساکنند.

۲۲ و خاندان یوسف نیز به بیت ئیل برآمدند، و خداوند با ایشان بود. ۲۳ و خاندان یوسف بیت ئیل را جاسوسی کردند، و نام آن شهر قبل از آن لُوز بود. ۲۴ و کشیکچیان مردی را که از شهر بیرون می آمد دیده، به وی گفتند: «مدخل شهر را به ما نشان بده که با تو احسان خواهیم نمود.» ۲۵ پس مدخل شهر را به ایشان نشان داد، پس شهر را به دم شمشیر زدند، و آن مرد را با تمامی خاندانش رها کردند. ۲۶ و آن مرد به زمین حِثیان رفته، شهری بنا نمود و آن را لوز نامید که تا امروز اسمش همان است.

۲۷ و مَسَّی اهل بیت شان و دهات آن را و اهل تَعَنَک و دهات آن و ساکنان دُور و دهات آن و ساکنان یَبْلَعام و دهات آن و ساکنان مَجِدو و دهات آن را بیرون نکرد، و کنعانیان عزیمت داشتند که در آن زمین ساکن باشند. ۲۸ و چون اسرائیل قوی شدند، بر کنعانیان جزیه نهادند، اما ایشان را تماماً بیرون نکردند.

۲۹ و افرایم کنعانیانی را که در جازر ساکن بودند، بیرون نکرد، پس کنعانیان در میان ایشان در جازر ساکن ماندند. ۳۰ و زَبُولون ساکنان فطرون و ساکنان نَهلول را بیرون نکرد، پس کنعانیان در میان ایشان ساکن ماندند، و جزیه بر آنها گذارده شد.

اطراف ایشان بودند، فروخت، به حدی که دیگر نتوانستند با دشمنان خود مقاومت نمایند. ۱۵ و به هر جا که بیرون می‌رفتند، دست خداوند برای بدی بر ایشان می‌بود، چنانکه خداوند گفته، و چنانکه خداوند برای ایشان قسم خورده بود و به نهایت تنگی گرفتار شدند.

۱۶ و خداوند داوران برانگیزانید که ایشان را از دست تاراج‌کنندگان نجات دادند. ۱۷ و باز داوران خود را اطاعت ننمودند، زیرا که در عقب خدایان غیر زناکار شده، آنها را سجده کردند، و از راهی که پدران ایشان سلوک می‌نمودند، و اوامر خداوند را اطاعت می‌کردند، به زودی برگشتند، و مثل ایشان عمل ننمودند. ۱۸ و چون خداوند برای ایشان داوران برمی‌انگیخت، خداوند با داور می‌بود، و ایشان را در تمام ایام آن داور از دست دشمنان ایشان نجات می‌داد، زیرا که خداوند به خاطر ناله‌ای که ایشان از دست ظالمان و ستم‌کنندگان خود برمی‌آوردند، پشیمان می‌شد. ۱۹ و واقع می‌شد چون داور وفات یافت که ایشان برمی‌گشتند و از پدران خود بیشتر فتنه‌انگیز شده، خدایان غیر را پیروی می‌کردند، و آنها را عبادت نموده، سجده می‌کردند، و از اعمال بد و راه‌های سرکشی خود چیزی باقی نمی‌گذاشتند. ۲۰ بنابراین خشم خداوند بر اسرائیل افروخته شد و گفت: «چونکه این قوم از عهدی که با پدران ایشان امر فرمودم، تجاوز نموده، آواز مرا نشنیدند، ۲۱ من نیز هیچ یک از امتها را که یوشع وقت وفاتش وا گذاشت، از حضور ایشان دیگر بیرون نخواهم نمود. ۲۲ تا اسرائیل را به آنها ببازمایم که آیا طریق خداوند را

چون فرشتهٔ خداوند این سخنان را به تمامی بنی‌اسرائیل گفت، قوم آواز خود را بلند کرده، گریستند. ۵ و آن مکان را بُوکیم نام نهادند، و در آنجا برای خداوند قربانی گذرانیدند.

نتیجهٔ ناطاعتی

۶ و چون یوشع قوم را روانه نموده بود، بنی‌اسرائیل هر یکی به ملک خود رفتند تا زمین را به تصرف آورند. ۷ و در تمام ایام یوشع و تمامی ایام مشایخی که بعد از یوشع زنده ماندند، و همهٔ کارهای بزرگ خداوند را که برای اسرائیل کرده بود، دیدند، قوم خداوند را عبادت نمودند. ۸ و یوشع بن‌نون، بندهٔ خداوند، چون صد و ده ساله بود، مرد. ۹ و او را در حدود ملکش در تَمَنَه حارس در کوهستان افرایم به طرف شمال کوه جاعش دفن کردند.

۱۰ و تمامی آن طبقه نیز به پدران خود پیوستند، و بعد از ایشان طبقهٔ دیگر برخاستند که خداوند و اعمالی را که برای اسرائیل کرده بود، ندانستند. ۱۱ و بنی‌اسرائیل در نظر خداوند شرارت ورزیدند، و بَعْلها را عبادت نمودند. ۱۲ و یَهُوه خدای پدران خود را که ایشان را از زمین مصر بیرون آورده بود، ترک کردند، و خدایان غیر را از خدایان طوایفی که در اطراف ایشان بودند پیروی نموده، آنها را سجده کردند. و خشم خداوند را برانگیختند. ۱۳ و یَهُوه را ترک کرده، بعل و عشتاروت را عبادت نمودند. ۱۴ پس خشم خداوند بر اسرائیل افروخته شده، ایشان را به دست تاراج‌کنندگان سپرد تا ایشان را غارت نمایند، و ایشان را به دست دشمنانی که به

هشت سال بندگی کردند.^۹ و چون بنی اسرائیل نزد خداوند فریاد کردند، خداوند برای بنی اسرائیل نجات دهنده‌ای یعنی عُمْتَنبیل بن قناز برادر کوچک کالیب را برپا داشت، و او ایشان را نجات داد.^{۱۰} و روح خداوند بر او نازل شد، پس بنی اسرائیل را داوری کرد، و برای جنگ بیرون رفت، و خداوند کوشان رِشَعَتایم، پادشاه ارام را به دست او تسلیم کرد، و دستش بر کوشان رِشَعَتایم مستولی گشت.^{۱۱} و زمین چهل سال آرامی یافت. پس عمتنیل بن قناز مرد.

ایهود

^{۱۲} و بنی اسرائیل بار دیگر در نظر خداوند بدی کردند، و خداوند عجلون، پادشاه موآب را بر اسرائیل مستولی ساخت، زیرا که در نظر خداوند شرارت ورزیده بودند.^{۱۳} و او بنی عَمّون و عمالیق را نزد خود جمع کرده، آمد، و بنی اسرائیل را شکست داد، و ایشان شهر نخلستان را گرفتند.^{۱۴} و بنی اسرائیل عجلون، پادشاه موآب را هجده سال بندگی کردند.

^{۱۵} و چون بنی اسرائیل نزد خداوند فریاد برآوردند، خداوند برای ایشان نجات دهنده‌ای یعنی ایهود بن جیرای بنیامینی را که مرد چپ‌دستی بود، برپا داشت، و بنی اسرائیل به دست او برای عجلون، پادشاه موآب، ارمغانی فرستادند.^{۱۶} و ایهود خنجر دودمی که طولش یک ذراع بود، برای خود ساخت و آن را در زیر جامه بران راست خود بست.^{۱۷} و ارمغان را نزد عجلون، پادشاه موآب عرضه داشت. و عجلون مرد بسیار فربه‌ی بود.^{۱۸} و چون از

نگهداشته، چنانکه پدران ایشان نگهداشتند، در آن سلوک خواهند نمود یا نه.»^{۲۳} پس خداوند آن طوایف را واگذاشته، به سرعت بیرون نکرد و آنها را به دست یوشع تسلیم نمود.

۳ پس اینانند طوایفی که خداوند واگذاشت تا به واسطه آنها اسرائیل را بیازماید، یعنی جمیع آنانی که همه جنگهای کنعان را ندانسته بودند،^۲ تا طبقات بنی اسرائیل دانشمند شوند و جنگ را به ایشان تعلیم دهد، یعنی آنانی که آن را پیشتر به هیچ وجه نمی‌دانستند.^۳ پنج سردار فلسطینیان و جمیع کنعانیان و صیدونیان و حویان که در کوهستان لبنان از کوه بَعْل حَرْمون تا مدخل حمات ساکن بودند.^۴ و اینها برای آزمایش بنی اسرائیل بودند، تا معلوم شود که آیا احکام خداوند را که به واسطه موسی به پدران ایشان امر فرموده بود، اطاعت خواهند کرد یا نه.^۵ پس بنی اسرائیل در میان کنعانیان و حتیان و اموریان و فَرَزْیَان و حویان و بیوسیان ساکن می‌بودند.^۶ دختران ایشان را برای خود به زنی می‌گرفتند، و دختران خود را به پسران ایشان می‌دادند، و خدایان آنها را عبادت می‌نمودند.

عُمْتَنبیل

^۷ و بنی اسرائیل آنچه در نظر خداوند ناپسند بود، کردند، و یَهُوَه خدای خود را فراموش نموده، بعلاها و بتها را عبادت کردند.^۸ و غضب خداوند بر اسرائیل افروخته شده، ایشان را به دست کوشان رِشَعَتایم، پادشاه ارام نهرین، فروخت، و بنی اسرائیل کوشان رِشَعَتایم را

فرود شده، معبرهای اُردُن را پیش روی موآبیان گرفتند، و نگذاشتند که احدی عبور کند. ۲۹ و در آن وقت به قدر ده هزار نفر از موآبیان را، یعنی هر زورآور و مرد جنگی را کشتند و کسی رهایی نیافت. ۳۰ و در آن روز موآبیان زیر دست اسرائیل ذلیل شدند، و زمین هشتاد سال آرامی یافت.

شمجر

۳۱ و بعد از او شَمَجَر بن عَنات بود که ششصد نفر از فلسطینیان را با چوب گاورانی کشت، و او نیز اسرائیل را نجات داد.

دبوره

۴ و بنی اسرائیل بعد از وفات ایهود، بار دیگر در نظر خداوند شرارت ورزیدند. ۲ و خداوند ایشان را به دست یابین، پادشاه کنعان، که در حاصور سلطنت می کرد، فروخت؛ و سردار لشکرش سیسرا بود که در حروشت امتهای سکونت داشت. ۳ و بنی اسرائیل نزد خداوند فریاد کردند، زیرا که او را نهصد ارابه آهنین بود و بر بنی اسرائیل بیست سال بسیار ظلم می کرد.

۴ و در آن زمان دَبورَةُ نَبیسه، زن لَفیدُوت، اسرائیل را داوری می نمود. ۵ و او زیر نخل دَبورَه که در میان رامه و بیت ثیل در کوهستان افرایم بود، می نشست، و بنی اسرائیل به جهت داوری نزد وی می آمدند. ۶ پس او فرستاده، باراق بن آیینوعَم را از قادش نفتالی طلبید و به وی گفت: «آیا یَهوَه، خدای اسرائیل، امر نفرموده است که برو و به کوه تابور رهنمایی کن، و ده هزار نفر

عرضه داشتستن ارمغان فارغ شد، آنانی را که ارمغان را آورده بودند، روانه نمود. ۱۹ و خودش از معدنهای سنگ که نزد جَلجال بود، برگشته، گفت: «ای پادشاه سخنی مخفی برای تو دارم.» گفت: «ساکت باش.» و جمیع حاضران از پیش او بیرون رفتند. ۲۰ و ایهود نزد وی داخل شد و او به تنهایی در بالاخانه تَابِستانی خود می نشست. ایهود گفت: «کلامی از خدا برای تو دارم.» پس از کرسی خود برخاست. ۲۱ و ایهود دست چپ خود را دراز کرده، خنجر را از ران راست خویش کشید و آن را در شکمش فرو برد. ۲۲ و دستۀ آن با تیغۀ اش نیز فرو رفت و پیه، تیغۀ را پوشانید زیرا که خنجر را از شکمش بیرون نکشید و به فضلات رسید. ۲۳ و ایهود به دهلیز بیرون رفته، درهای بالاخانه را بر وی بسته، قفل کرد.

۲۴ و چون او رفته بود، نوکرانش آمده، دیدند که اینک درهای بالاخانه قفل است. گفتند، یقیناً پایهای خود را در غرفۀ تَابِستانی می پوشاند. ۲۵ و انتظار کشیدند تا خجل شدند، و چون او درهای بالاخانه را نگشود پس کلید را گرفته، آن را باز کردند، و اینک آقای ایشان بر زمین مرده افتاده بود.

۲۶ و چون ایشان معطل می شدند، ایهود به در رفت و از معدنهای سنگ گذشته، به سِعیَرَت به سلامت رسید. ۲۷ و چون داخل آنجا شد، شیپور را در کوهستان افرایم نواخت و بنی اسرائیل همراهش از کوه به زیر آمدند، و او پیش روی ایشان بود. ۲۸ و به ایشان گفت: «از عقب من بیاید زیرا خداوند، موآبیان، دشمنان شما را به دست شما تسلیم کرده است.» پس از عقب او

را تا خروشتِ امتها تعاقب نمود، و جمیع لشکر سیسرا به دم شمشیر افتادند، به حدی که کسی باقی نماند.

۱۷ و سیسرا به چادر یاعیل، زن حابر قینی، پیاده فرار کرد، زیرا که در میان یابین، پادشاه حاصور، و خاندان حابر قینی صلح بود. ۱۸ و یاعیل به استقبال سیسرا بیرون آمده، وی را گفت: «برگرد ای آقای من؛ به سوی من برگرد، و مترس.» پس به سوی وی به چادر برگشت و او را به لحافی پوشانید. ۱۹ و او وی را گفت: «جرعه‌ای آب به من بنوشان، زیرا که تشنه هستم.» پس مشک شیر را باز کرده، به وی نوشانید و او را پوشانید. ۲۰ و او وی را گفت: «به در چادر بایست و اگر کسی بیاید و از تو سؤال کرده، بگوید که آیا کسی در اینجاست، بگوئی.» ۲۱ و یاعیل زن حابر میخ چادر را برداشت، و چکشی به دست گرفته، نزد وی به آهستگی آمده، میخ را به شقیقه‌اش کوبید، چنانکه به زمین فرورفت، زیرا که او از خستگی در خواب سنگین بود و بمرد. ۲۲ و اینک باراق سیسرا را تعاقب نمود و یاعیل به استقبالش بیرون آمده، وی را گفت: «بیا تا کسی را که می‌جویی تو را نشان بدهم.» پس نزد وی داخل شد و اینک سیسرا مرده افتاده، و میخ در شقیقه‌اش بود.

۲۳ پس در آن روز خدا یابین، پادشاه کنعان را پیش بنی‌اسرائیل ذلیل ساخت. ۲۴ و دست بنی‌اسرائیل بر یابین پادشاه کنعان زیاده و زیاده استیلا می‌یافت تا یابین، پادشاه کنعان را هلاک ساختند.

از بنی‌نفتالی و بنی‌زبولون را همراه خود بگیر؟
۷ و سیسرا، سردار لشکر یابین را با اراهه‌ها و لشکرش به نهر قیشون نزد تو کشیده، او را به دست تو تسلیم خواهم کرد.»^۸ باراق وی را گفت: «اگر همراه من بیایی می‌روم و اگر همراه من نیایی نمی‌روم.»^۹ گفت: «البته همراه تو می‌آیم، اما این سفر که می‌روی برای تو اکرام نخواهد بود، زیرا خداوند سیسرا را به دست زنی خواهد فروخت.» پس دَبوره برخاسته، همراه باراق به قادش رفت. ۱۰ و باراق، زبولون و نفتالی را به قادش جمع کرد و ده‌هزار نفر در رکاب او رفتند، و دَبوره همراهش برآمد.

۱۱ و حابر قینی خود را از قینیان یعنی از بنی‌حویاب برادر زن موسی جدا کرده، خیمه خویش را نزد درخت بلوط در صَعْنانیم که نزد قادش است، برپا داشت.

۱۲ و به سیسرا خبر دادند که باراق بن‌آیینوعم به کوه تابور برآمده است. ۱۳ پس سیسرا همه اراهه‌هایش، یعنی نهصد اراهه آهنین و جمیع مردانی را که همراه وی بودند، از خروشتِ امتها تا نهر قیشون جمع کرد. ۱۴ و دَبوره به باراق گفت: «برخیز، این است روزی که خداوند سیسرا را به دست تو تسلیم خواهد نمود؛ آیا خداوند پیش روی تو بیرون نرفته است؟» پس باراق از کوه تابور به زیر آمد و ده‌هزار نفر از عقب وی. ۱۵ و خداوند سیسرا و تمامی اراهه‌ها و تمامی لشکرش را به دم شمشیر پیش باراق مغلوب ساخت، و سیسرا از اراهه خود به زیر آمده، پیاده فرار کرد. ۱۶ و باراق اراهه‌ها و لشکر

سرود دُبوره

و در آن روز دَبورَه و باراق بن آیینوعم
 ۵ سرود خوانده، گفتند:
 ۲ «چونکه پیشروان در اسرائیل پیشروی
 کردند، چونکه قوم نفوس خود را به ارادت
 تسلیم نمودند، خداوند را متبارک بخوانید.
 ۳ ای پادشاهان بشنوید! ای زورآوران گوش
 دهید! من خود برای خداوند خواهم سراپید.
 برای یهوه خدای اسرائیل سرود خواهم خواند.
 ۴ ای خداوند وقتی که از سعیر بیرون آمدی،
 وقتی که از صحرای اُدوم خرامیدی، زمین
 متزلزل شد و آسمان نیز قطره‌ها ریخت، و ابرها
 هم آبها بارانید.
 ۵ کوه‌ها از حضور خداوند لرزان شد و این
 سینا از حضور یهوه، خدای اسرائیل.
 ۶ در ایام شَمَجَر بن عَنات، در ایام یاعیل
 شاهراه‌ها ترک شده بود، و مسافران از راه‌های
 غیر متعارف می‌رفتند.
 ۷ حاکمان در اسرائیل نایاب و نابود شدند،
 تا من، دَبورَه، برخاستم، در اسرائیل، مادر
 برخاستم.
 ۸ خدایان جدید را اختیار کردند. پس جنگ
 در دروازه‌ها رسید. در میان چهل‌هزار نفر در
 اسرائیل، سپری و نیزه‌ای پیدا نشد.
 ۹ قلب من به حاکمان اسرائیل مایل است،
 که خود را در میان قوم به ارادت تسلیم نمودند.
 خداوند را متبارک بخوانید.
 ۱۰ ای شما که بر الاغهای سفید سوارید و بر
 مسندها می‌نشینید، و بر طریق سالک هستید،
 این را بیان کنید.

۱۱ دور از آواز تیراندازان، نزد حوضهای آب
 در آنجا اعمال عادلَه خداوند را بیان می‌کنند،
 یعنی احکام عادلَه او را در حکومت اسرائیل.
 آنگاه قوم خداوند به دروازه‌ها فرود می‌آیند.
 ۱۲ بیدار شو، بیدار شو ای دَبورَه. بیدار شو
 بیدار شو و سرود بخوان. برخیز ای باراق و ای
 پسر آیینوعم، اسیران خود را به اسیری ببر.
 ۱۳ آنگاه جماعت قلیل بر بزرگان قوم تسلط
 یافتند و خداوند مرا بر جباران مسلط ساخت.
 ۱۴ از افرایم آمدند، آنانی که مقرر ایشان در
 عمالیت است. در عقب تو بنیامین با قومهای
 تو، و از ماگیر داوران آمدند. و از زبولون آنانی
 که عصای صفاآرا را به دست می‌گیرند.
 ۱۵ و سروران یساکار همراه دَبورَه بودند؛
 چنانکه باراق بود همچنان یساکار نیز بود. در
 عقب او به وادی هجوم آوردند. فکرهای دل
 نزد شعوب رؤبین عظیم بود.
 ۱۶ چرا در میان آغلها نشست؟ آیا تا نی
 گله‌ها را بشنوی؟ مباحثات دل، نزد شعوب
 رؤبین عظیم بود.
 ۱۷ جَلعاد به آن طرف اُرْدُن ساکن ماند. و دان
 چرا نزد کشتیها درنگ نمود؟ اشیر به کناره دریا
 نشست، و نزد خلیجهای خود ساکن ماند.
 ۱۸ و زبولون قومی بودند که جان خود را
 به خطر مرگ تسلیم نمودند، و نفتالی نیز در
 بلندیهای میدان.
 ۱۹ پادشاهان آمده، جنگ کردند. آنگاه
 پادشاهان کنعان جنگ نمودند. در تَعَعک نزد
 آبهای مَجْدو. و هیچ منفعت نقره نبردند.
 ۲۰ از آسمان جنگ کردند. ستارگان از منازل

رختهای رنگارنگ قلابدوزی، رخت رنگارنگ قلابدوزی دورو. بر گردنهای اسیران.
 ۳۱ همچنین ای خداوند جمیع دشمنانت هلاک شوند. و اما محبان او مثل آفتاب باشند، وقتی که در قوتش طلوع می کند.»
 و زمین چهل سال آرامی یافت.

جدعون

و بنی اسرائیل در نظر خداوند شرارت ورزیدند. پس خداوند ایشان را به دست مدیان هفت سال تسلیم نمود.^۲ و دست مدیان بر اسرائیل استیلا یافت، و به سبب مدیان بنی اسرائیل شکافها و غارها و دژها را که در کوهها می باشند، برای خود ساختند.^۳ و چون اسرائیل زراعت می کردند، مدیان و عمالقی و بنی مشرق آمده، بر ایشان هجوم می آوردند.^۴ و بر ایشان اردو زده، محصول زمین را تا به غزه خراب کردند، و در اسرائیل آذوقه و گوسفند و گاو و الاغ باقی نگذاشتند.^۵ زیرا که ایشان با مواشی و خیمه های خود برآمده، مثل ملخ بی شمار بودند، و ایشان و شتران ایشان را حسابی نبود و به جهت خراب ساختن زمین داخل شدند.^۶ و چون اسرائیل به سبب مدیان بسیار ذلیل شدند، بنی اسرائیل نزد خداوند فریاد برآوردند.

^۷ و واقع شد چون بنی اسرائیل از دست مدیان نزد خداوند استغاثه نمودند،^۸ که خداوند نبی ای برای بنی اسرائیل فرستاد، و او به ایشان گفت: «یَهُوَه خدای اسرائیل چنین می گوید: من شما را از مصر برآوردم و شما را از خانه بندگی بیرون

خود با سیسرا جنگ کردند.
 ۲۱ نهر قیشون ایشان را در ربود. آن نهر قدیم یعنی نهر قیشون. ای جان من قوت را پایمال نمودی.
 ۲۲ آنگاه اسبان، زمین را پازدن گرفتند، به سبب تاختن یعنی تاختن زورآوران ایشان.
 ۲۳ فرشته خداوند می گوید میروز را لعنت کنید، ساکنانش را به سختی لعنت کنید، زیرا که به امداد خداوند نیامدند تا خداوند را در میان جباران کمک نمایند.
 ۲۴ یاعیل، زن حابرقینی، از سایر زنان مبارک باد! از زنان چادرنشین مبارک باد!
 ۲۵ او آب خواست و شیر به وی داد، و سرشیر را در ظرف ملوکانه پیش آورد.
 ۲۶ دست خود را به میخ دراز کرد، و دست راست خود را به چکش عمله. و به چکش سیسرا را زده، سرش را سفت، و شقیقه او را شکافت و فرو دوخت.
 ۲۷ نزد پایهایش خم شده، افتاد و دراز شد. نزد پایهایش خم شده، افتاد. جایی که خم شد در آنجا کشته افتاد.
 ۲۸ از دریچه نگریست و نعره زد، مادر سیسرا از شبکه (نعره زد): چرا اراابه اش در آمدن تأخیر می کند؟ و چرا چرخهای اراابه هایش توقف می نماید؟
 ۲۹ خاتونهای دانشمندش در جواب وی گفتند. اما او سخنان خود را به خود تکرار کرد.
 ۳۰ آیا غنیمت را نیافته، و تقسیم نمی کنند؟ یک دختر، دو دختر برای هر مرد. و برای سیسرا غنیمت رختهای رنگارنگ، غنیمت

و هدیه خود را آورده، به حضور تو بگذرانم.»

گفت: «من می‌مانم تا برگردی.»

۱۹ پس جِدْعُون رفت و بزغاله‌ای را با قرصهای نان فطیر از یک ایفه آرد نرم حاضر ساخت، و گوشت را در سبزی و آب گوشت را در کاسه‌ای گذاشته، آن را نزد وی، زیر درخت بلوط آورد و پیش وی نهاد. ۲۰ و فرشته خدا او را گفت:

«گوشت و قرصهای فطیر را بردار و بر روی این صخره بگذار، و آب گوشت را بریز.» پس چنان کرد. ۲۱ آنگاه فرشته خداوند نوک عصا را که در

دستش بود، دراز کرده، گوشت و قرصهای فطیر را لمس نمود که آتش از صخره برآمده، گوشت و قرصهای فطیر را بلعید، و فرشته خداوند از نظرش غایب شد. ۲۲ پس جِدْعُون دانست که او فرشته خداوند است. و جِدْعُون گفت: «آه ای خداوند یهوه، چونکه فرشته خداوند را روبرو دیدم.» ۲۳ خداوند وی را گفت: «صلح بر تو باد! مترس، نخواهی مرد.» ۲۴ پس جِدْعُون در آنجا برای خداوند مذبحی بنا کرد و آن را یهوه شالوم نامید که تا امروز در عُفْرَةُ اَبِعَزْرِيان باقی است.

۲۵ و در آن شب، خداوند او را گفت: «گاو پسر خود، یعنی گاو دومین را که هفت ساله است بگیر، و مذبح بعل را که از آن پدرت است منهدم کن، و تمثال اشیره را که نزد آن است، قطع نما. ۲۶ و برای یهوه، خدای خود، بر سر این قلعه مذبحی موافق رسم بنا کن، و گاو دومین را گرفته، با چوب اشیره که قطع کردی برای قربانی سوختنی بگذران.» ۲۷ پس جِدْعُون ده نفر از نوکران خود را برداشت و به نوعی که خداوند وی را گفته بود، عمل نمود؛ اما چونکه از خاندان

آورد، ۹ و شما را از دست مصریان و از دست جمیع ستمکاران شما رهایی دادم، و اینان را از حضور شما بیرون کرده، زمین ایشان را به شما دادم. ۱۰ و به شما گفتم، من، یهوه، خدای شما هستم، از خدایان اموریانی که در زمین ایشان ساکنید، مترسید. اما آواز مرا نشنیدید.»

۱۱ و فرشته خداوند آمده، زیر درخت بلوطی که در عُفْرَةُ است که مال یوآش اَبِعَزْرِي بود، نشست؛ و پسرش جِدْعُون گندم را در چرخشت می‌کوبید تا آن را از میدان پنهان کند. ۱۲ پس فرشته خداوند بر او ظاهر شده، وی را گفت: «ای مرد زورآور، یهوه با تو است.» ۱۳ جِدْعُون وی را گفت: «آه ای خداوند من، اگر یهوه با ماست، پس چرا این همه بر ما واقع شده است، و کجاست جمیع اعمال عجیب او که پدران ما برای ما ذکر کرده، و گفته‌اند که آیا خداوند ما را از مصر بیرون نیاورد؟ اما الآن خداوند ما را ترک کرده، و به دست مدیان تسلیم نموده است.» ۱۴ آنگاه یهوه بر وی نظر کرده، گفت: «به این قوت خود برو و اسرائیل را از دست مدیان رهایی ده! آیا من تو را نفرستادم؟» ۱۵ او در جواب وی گفت: «آه ای خداوند، چگونه اسرائیل را رهایی دهم؟ اینک خاندان من در منسی ذلیل‌تر از همه است و من در خانه پدرم کوچکترین هستم.» ۱۶ خداوند وی را گفت: «یقیناً من با تو خواهم بود و مدیان را مثل یک نفر شکست خواهی داد.» ۱۷ او وی را گفت: «اگر الآن در نظر تو فیض یافتم، پس آیتی به من بنما که تو هستی آنکه با من حرف می‌زنی.» ۱۸ پس خواهش دارم که از اینجا نروی تا نزد تو برگردم،

۳۶ و جِدْعُون به خدا گفت: «اگر اسرائیل را برحسب سخن خود به دست من نجات خواهی داد، ۳۷ اینک من در خرمناگه، پوست پشمینی می‌گذارم و اگر شب‌نم فقط بر پوست باشد و بر تمامی زمین خشکی بُوَد، خواهم دانست که اسرائیل را برحسب قول خود به دست من نجات خواهی داد.» ۳۸ و همچنین شد و بامدادان به زودی برخاسته، پوست را فشرده و کاسه‌ای پر از آب شبنم از پوست بیفشرد. ۳۹ و جِدْعُون به خدا گفت: «غضب تو بر من افروخته نشود و همین یک مرتبه خواهم گفت، یک دفعه دیگر فقط با پوست تجربه نمایم؛ این مرتبه پوست به تنهایی خشک باشد و بر تمامی زمین شبنم.» ۴۰ و خدا در آن شب چنان کرد که بر پوست فقط، خشکی بود و بر تمامی زمین شبنم.

پیروزی بر مدیان

و یَرَبْعَل که جِدْعُون باشد با تمامی قوم که با وی بودند، صبح زود برخاسته، نزد چشمه حرود اردو زدند، و اردوی مدیان به شمال ایشان نزد کوه موره در وادی بود.

۲ و خداوند به جِدْعُون گفت: «قومی که با تو هستند، زیاده از آنند که مدیان را به دست ایشان تسلیم نمایم، مبدا اسرائیل بر من فخر نموده، بگویند که دست ما، ما را نجات داد. ۳ پس الآن به گوش قوم ندا کرده، بگو: هر کس که ترسان و هراسان باشد از کوه جلعاد برگشته، روانه شود.» و بیست و دو هزار نفر از قوم برگشتند و ده هزار باقی ماندند.

۴ و خداوند به جِدْعُون گفت: «باز هم قوم

پدر خود و مردان شهر می‌ترسید، این کار را در روز نتوانست کرد، پس آن را در شب کرد.

۲۸ و چون مردمان شهر در صبح برخاستند، اینک مذبح بعل منهدم شده، و اشیره که نزد آن بود، بریده، و گاو دومین بر مذبحی که ساخته شده بود، قربانی گشته. ۲۹ پس به یکدیگر گفتند: «کیست که این کار را کرده است؟» و چون دریافت و تفحص کردند، گفتند: «جِدْعُون بن یوآش این کار را کرده است.» ۳۰ پس مردان شهر به یوآش گفتند: «پسر خود را بیرون بیاور تا بمیرد زیرا که مذبح بعل را منهدم ساخته، و اشیره را که نزد آن بود، بریده است.» ۳۱ اما یوآش به همه کسانی که بر ضد او برخاسته بودند، گفت: «آیا شما برای بعل محاجه می‌کنید؟ و آیا شما او را می‌رهانید؟ هر که برای او محاجه نماید، همین صبح کشته شود؛ و اگر او خداست، برای خود محاجه نماید چونکه کسی مذبح او را منهدم ساخته است.» ۳۲ پس در آن روز او را یَرَبْعَل نامید و گفت: «بگذارید تا بعل با او محاجه نماید زیرا که مذبح او را منهدم ساخته است.»

۳۳ آنگاه جمیع اهل مدیان و عمالیک و بنی مشرق با هم جمع شدند و عبور کرده، در وادی یزرعیل اردو زدند. ۳۴ و روح خداوند جِدْعُون را ملبس ساخت. پس شیپور را نواخت و اهل اَبِعَزَّر در عقب وی جمع شدند. ۳۵ و رسولان در تمامی مَنَسِی فرستاد که ایشان نیز در عقب وی جمع شدند و در اشیر و زبولون و نفتالی رسولان فرستاد و به استقبال ایشان برآمدند.

نبود. ۱۳ پس چون جَدْعُون رسید، دید که مردی به رفیقش خوابی بیان کرده، می گفت که «اینک خوابی دیدم، و هان گردهای نان جوین در میان اردوی مدیان غلطانیده شده، به خیمه‌ای برخورد و آن را چنان زد که افتاد و آن را واژگون ساخت، چنانکه خیمه بر زمین پهن شد.»^{۱۴} رفیقش در جواب وی گفت که «این نیست جز شمشیر جَدْعُون بن یوآش، مرد اسرائیلی، زیرا خدا مدیان و تمام اردو را به دست او تسلیم کرده است.»^{۱۵} و چون جَدْعُون نقل خواب و تعبیرش را شنید، سجده نمود، و به لشکرگاه اسرائیل برگشته، گفت: «برخیزید زیرا که خداوند اردوی مدیان را به دست شما تسلیم کرده است.»^{۱۶} و آن سیصد نفر را به سه فرقه تقسیم ساخت، و به دست هر یکی از ایشان شیپورها و سبوهای خالی داد و مشعلها در سبوها گذاشت.^{۱۷} و به ایشان گفت: «بر من نگاه کرده، چنان بکنید، پس چون به کنار اردو برسم، هر چه من می‌کنم، شما هم چنان بکنید.»^{۱۸} و چون من و آنانی که با من هستند شیپورها را بنوازم، شما نیز از همه اطراف اردو شیپورها را بنوازید و بگویید (شمشیر) خداوند و جَدْعُون.»^{۱۹} پس جَدْعُون و صد نفر که با وی بودند، در ابتدای پاس دوم شب به کنار اردو رسیدند و در همان حین کشیکچی‌ای تازه گذارده بودند، پس شیپورها را نواختند و سبوها را که در دست ایشان بود، شکستند.^{۲۰} و هر سه فرقه شیپورها را نواختند و سبوها را شکستند و مشعلها را به دست چپ و شیپورها را به دست راست خود گرفته، نواختند، و صدا زدند: «شمشیر خداوند

زیاده‌اند؛ ایشان را نزد آب بیاور تا ایشان را آنجا برای تو بیازمایم، و هر که را به تو گویم این با تو برود، او همراه تو خواهد رفت، و هر که را به تو گویم این با تو نرود، او نخواهد رفت.»^۵ و چون قوم را نزد آب آورده بود، خداوند به جَدْعُون گفت: «هر که آب را به زبان خود بنوشد، چنانکه سگ می‌نوشد، او را تنها بگذار، و همچنین هر که بسر زانوی خود خم شده، بنوشد.»^۶ و عدد آنانی که دست به دهان آورده، نوشیدند، سیصد نفر بود؛ و جمیع بقیه قوم بر زانوی خود خم شده، آب نوشیدند.^۷ و خداوند به جَدْعُون گفت: «به این سیصد نفر که به کف نوشیدند، شما را نجات می‌دهم، و مدیان را به دست تو تسلیم خواهم نمود. پس سایر قوم هر کس به جای خود بروند.»^۸ پس آن گروه توشه و شیپورهای خود را به دست گرفتند و هر کس را از سایر مردان اسرائیل به خیمه خود فرستاد؛ ولی آن سیصد نفر را نگاه داشت. و اردوی مدیان در وادی پایین دست او بود.^۹ و در همان شب خداوند وی را گفت: «برخیز و به اردو فرود بیا زیرا که آن را به دست تو تسلیم نموده‌ام.»^{۱۰} اما اگر از رفتن می‌ترسی، با خادم خود فُورَه به اردو برو.^{۱۱} و چون آنچه ایشان بگویند بشنوی، بعد از آن دست تو قوی خواهد شد، و به اردو فرود خواهی آمد.» پس او و خادمش، فُورَه به کناره سلاح‌دارانی که در اردو بودند، فرود آمدند.^{۱۲} و اهل مدیان و عمالیق و جمیع بنی‌مشرق مثل ملخ، بی‌شمار در وادی ریخته بودند؛ و شتران ایشان را مثل ریگ که بر کناره دریا بی‌حساب است، شمارهای

قادر بر چه کار بودم؟» پس چون این سخن را گفت، خشم ایشان بر وی فرو نشست.

۴ و جَدْعُونُ با آن سیصد نفر که همراه او بودند به اُزْدُن رسیدند، عبور کردند، و اگر چه خسته بودند، اما تعاقب می کردند. ۵ و به اهل سُکُوت گفت: «تمنای این که چند نان به رفقایم بدهید زیرا خسته‌اند، و من زَبَح و صَلْمُونَع، ملوک مدیان را تعاقب می کنم.» ۶ سرداران سُکُوت به وی گفتند: «مگر دستهای زَبَح و صَلْمُونَع الآن در دست تو می باشد تا به لشکر تو نان بدهیم؟»

۷ جَدْعُونُ گفت: «پس چون خداوند زَبَح و صَلْمُونَع را به دست من تسلیم کرده باشد، آنگاه گوشت شما را با شوک و خار صحرا خواهم درید.» ۸ و از آنجا به فُئُوعِیل برآمده، به ایشان همچنان گفت، و اهل فُئُوعِیل مثل جواب اهل سُکُوت او را جواب دادند. ۹ و به اهل فُئُوعِیل نیز گفت: «وقتی که به سلامت برگردم، این برج را منهدم خواهم ساخت.»

۱۰ و زَبَح و صَلْمُونَع در قَرْقُوز با لشکر خود به قدر پانزده هزار نفر بودند. تمامی بقیه لشکر بنی مشرق این بود، زیرا صد و بیست هزار مرد جنگی افتاده بودند. ۱۱ و جَدْعُونُ به راه چادرنشینان به طرف شرقی نُوبِح و یُجْبِهَاه برآمده، لشکر ایشان را شکست داد، زیرا که لشکر مطمئن بودند. ۱۲ و زَبَح و صَلْمُونَع فرار کردند و ایشان را تعاقب نموده، آن دو ملک مدیان یعنی زَبَح و صَلْمُونَع را گرفت و تمامی لشکر ایشان را مغلوب ساخت.

۱۳ و جَدْعُونُ بن یوآش از بالای حَارَس از جنگ برگشت. ۱۴ و جوانی از اهل سُکُوت را

و جَدْعُونُ. ۲۱ و هر کس به جای خود به اطراف اردو ایستادند و تمامی لشکر فرار کردند و ایشان نعره زده، آنها را مغلوب ساختند. ۲۲ و چون آن سیصد نفر شیپورها را نواختند، خداوند شمشیر هر کس را بر رفیقش و بر تمامی لشکر گردانید، و لشکر ایشان تا بیت شَطَه به سوی صَریرت و تا سر حد آبل مَحْوَلَه که نزد طَبات است، فرار کردند. ۲۳ و مردان اسرائیل از نفتالی و اشیر و تمامی منسی جمع شده، مدیان را تعاقب نمودند.

۲۴ و جَدْعُونُ به تمامی کوهستان افرایم، رسولان فرستاده، گفت: «به جهت مقابله با مدیان به زیر آید و آنها را تا بیت بارَه و اُزْدُن پیش ایشان بگردید.» پس تمامی مردان افرایم جمع شده، آنها را تا بیت بارَه و اُزْدُن گرفتند. ۲۵ و غُرَاب و ذَب، دو سردار مدیان را گرفته، غُرَاب را بر صخره غراب و ذَب را در چرخشت ذَب کشتند، و مدیان را تعاقب نمودند، و سرهای غُرَاب و ذَب را به آن طرف اُزْدُن، نزد جَدْعُون آوردند.

ملوک مدیان

و مردان افرایم او را گفتند: «این چه کار است که به ما کرده‌ای که چون برای جنگ مدیان می رفتی ما را نخواندی؟» و به سختی با وی مناظرت کردند. ۲ او به ایشان گفت: «الآن من بالنسبه به کار شما چه کردم؟ مگر خوشه چینی افرایم از میوه چینی آبیَعَزَر بهتر نیست؟ ۳ به دست شما خدا دو سردار مدیان، یعنی غُرَاب و ذَب را تسلیم نمود و من مثل شما

نخواهد کرد، خداوند بر شما سلطنت خواهد نمود.»^{۲۴} و جِدْعُون به ایشان گفت: «یک چیز از شما خواهش دارم که هر یکی از شما گوشواره‌های غنیمت خود را به من بدهد.» زیرا که گوشواره‌های طلا داشتند، چونکه اسمعیلیان بودند.^{۲۵} در جواب گفتند: «البته می‌دهیم.» پس ردایی پهن کرده، هر یکی گوشواره‌های غنیمت خود را در آن انداختند.^{۲۶} و وزن گوشواره‌های طلائی که طلبیده بود، هزار و هفتصد مثقال طلا بود، سوای آن هلالها و حلقه‌ها و جامه‌های ارغوانی که بر ملوک مدیان بود، و سوای گردنبندهایی که بر گردن شتران ایشان بود.^{۲۷} و جِدْعُون از آنها ایفودی ساخت و آن را در شهر خود عَفْرَه برپا داشت، و تمامی اسرائیل به آنجا در عقب آن زنا کردند، و آن برای جِدْعُون و خاندان او دام شد.^{۲۸} پس مدیان در حضور بنی‌اسرائیل مغلوب شدند و دیگر سر خود را بلند نکردند، و زمین در ایام جِدْعُون چهل سال آرامی یافت.

^{۲۹} و یَرَبْعَل بن یوآش رفته، در خانه خود ساکن شد.^{۳۰} و جِدْعُون را هفتاد پسر بود که از صلبش بیرون آمده بودند، زیرا زنان بسیار داشت.^{۳۱} و کنیز او که در شکیم بود او نیز برای وی پسری آورد، و او را اَبِیْمَلِک نام نهاد.^{۳۲} و جِدْعُون بن یوآش پیر و سالخورده شده، مرد، و در قبر پدرش یوآش در عَفْرَه اَبِیْعَزْرٰی دفن شد.

^{۳۳} و واقع شد بعد از وفات جِدْعُون که بنی‌اسرائیل برگشته، در پیروی بعلها زنا کردند، و بعل بَرِیت را خدای خود ساختند.^{۳۴} و بنی‌اسرائیل یَهُوه، خدای خود را که ایشان را از

گرفته، از او تفتیش کرد و او برای وی نامهای سرداران سکوت و مشایخ آن را که هفتاد و هفت نفر بودند، نوشت.^{۱۵} پس نزد اهل سکوت آمده، گفت: «اینک زَبِیح و صَلْمُوْنَع که دربارهٔ ایشان مرا طعنه زده، گفتید مگر دست زَبِیح و صَلْمُوْنَع الآن در دست تو است تا به مردان خسته تو نان بدهیم.»^{۱۶} پس مشایخ شهر و شوک و خارهای صحرا را گرفته، اهل سکوت را به آنها تأدیب نمود.^{۱۷} و برج فُنُوْعِیل را منهدم ساخته، مردان شهر را کشت.

^{۱۸} و به زَبِیح و صَلْمُوْنَع گفت: «چگونه مردمانی بودند که در تابور کشتید.» گفتند: «ایشان مثل تو بودند؛ هر یکی شبیه شاهزادگان.»^{۱۹} گفت: «ایشان برادرانم و پسران مادر من بودند؛ به خداوند حی قسم اگر ایشان را زنده نگاه می‌داشتید، شما را نمی‌کشتم.»^{۲۰} و به نخست‌زاده خود، یَتْر، گفت: «برخیز و ایشان را بکش.» اما آن جوان شمشیر خود را از ترس نکشید چونکه هنوز جوان بود.^{۲۱} پس زَبِیح و صَلْمُوْنَع گفتند: «تو برخیز و ما را بکش زیرا شجاع‌تر مرد مثل خود اوست.» پس جِدْعُون برخاسته، زَبِیح و صَلْمُوْنَع را بکشت و هلالهایی که بر گردن شتران ایشان بود، گرفت.

ایفود جدعون

^{۲۲} پس مردان اسرائیل به جِدْعُون گفتند: «بر ما سلطنت نما، هم پسر تو و پسر پسر تو نیز چونکه ما را از دست مدیان رهانیدی.»^{۲۳} جِدْعُون در جواب ایشان گفت: «من بر شما سلطنت نخواهم کرد، و پسر من بر شما سلطنت

رفتند تا بر خود پادشاهی نصب کنند؛ و به درخت زیتون گفتند بر ما سلطنت نما. ۹ درخت زیتون به ایشان گفت: آیا روغن خود را که به سبب آن خدا و انسان مرا محترم می‌دارند ترک کنم و رفته، بر درختان حکمرانی نمایم؟ ۱۰ و درختان به انجیر گفتند که تو بیا و بر ما سلطنت نما. ۱۱ انجیر به ایشان گفت: آیا شیرینی و میوه نیکوی خود را ترک بکنم و رفته، بر درختان حکمرانی نمایم؟ ۱۲ و درختان به مو گفتند که بیا و بر ما سلطنت نما. ۱۳ مو به ایشان گفت: آیا شیره خود را که خدا و انسان را خوش می‌سازد، ترک بکنم و رفته، بر درختان حکمرانی نمایم؟ ۱۴ و جمیع درختان به خار گفتند که تو بیا و بر ما سلطنت نما. ۱۵ خار به درختان گفت: اگر به حقیقت شما مرا بر خود پادشاه نصب می‌کنید، پس بیایید و در سایه من پناه گیرید، و اگر نه آتش از خار بیرون بیاید و سروهای آزاد لبنان را بسوزاند. ۱۶ و الآن اگر به راستی و صداقت عمل نمودید در اینکه ابیملیک را پادشاه ساختید، و اگر به یربعل و خاندانش نیکویی کردید و برحسب عمل دستهایش رفتار نمودید. ۱۷ زیرا که پدر من به جهت شما جنگ کرده، جان خود را به خطر انداخت و شما را از دست مدیان رها کنید. ۱۸ و شما امروز بر خاندان پدرم برخاسته، پسرانش، یعنی هفتاد نفر را بر یک سنگ کشتید، و پسر کنیز او ابیملیک را چون برادر شما بود، بر اهل شکیم پادشاه ساختید. ۱۹ پس اگر امروز به راستی و صداقت با یربعل و خاندانش عمل نمودید، از ابیملیک شاد باشید و او از شما شاد باشد. ۲۰ و اگر نه آتش از ابیملیک بیرون بیاید، و

دست جمیع دشمنان ایشان از هر طرف رهایی داده بود، به یاد نیاوردند. ۲۵ و با خاندان یربعل جدعون موافق همه احسانی که با بنی اسرائیل نموده بود، نیکویی نکردند.

ابیملیک

۹ و ابیملیک بن یربعل نزد برادران مادر خود به شکیم رفته، ایشان و تمامی قبیله خاندان پدر مادرش را خطاب کرده، گفت: ۲ «الآن در گوشه‌های جمیع اهل شکیم بگویید: برای شما کدام بهتر است؟ که هفتاد نفر یعنی همه پسران یربعل بر شما حکمرانی کنند؟ یا اینکه یک شخص بر شما حاکم باشد؟ و به یاد آورید که من استخوان و گوشت شما هستم.» ۳ و برادران مادرش درباره او در گوشه‌های جمیع اهل شکیم همه این سخنان را گفتند، و دل ایشان به پیروی ابیملیک مایل شد، زیرا گفتند او برادر ماست. ۴ و هفتاد مثقال نقره از خانه بعل بریت به او دادند، و ابیملیک مردان مهمل و باطل را به آن اجیر کرد که او را پیروی نمودند. ۵ پس به خانه پدرش به عفره رفته، برادران خود پسران یربعل را که هفتاد نفر بودند بر یک سنگ بکشت؛ اما یوتام پسر کوچک یربعل زنده ماند، زیرا خود را پنهان کرده بود. ۶ و تمامی اهل شکیم و تمامی خاندان ملو جمع شده، رفتند، و ابیملیک را نزد بلوط ستون که در شکیم است، پادشاه ساختند. ۷ و چون یوتام را از این خبر دادند، او رفته، به سر کوه جریم ایستاد و آواز خود را بلند کرده، ندا در داد و به ایشان گفت: «ای مردان شکیم مرا بشنوید تا خدا شما را بشنود. ۸ وقتی درختان

بن عابد را شنید، خشم او افروخته شد. ۳۱ پس به حيله قاصدان نزد اَبِيْمَلِك فرستاده، گفت: «اینک جَعَل بن عابد با برادرانش به شکیم آمده‌اند و ایشان شهر را به ضد تو تحریک می‌کنند. ۳۲ پس الآن در شب برخیز، تو و قومی که همراه توست، و در صحرا کمین کن. ۳۳ و بامدادان در وقت طلوع آفتاب برخاسته، به شهر هجوم آور، و اینک چون او و کسانی که همراهش هستند بر تو بیرون آیند، آنچه در قوت توست، با او خواهی کرد.»

۳۴ پس اَبِيْمَلِك و همه کسانی که با وی بودند، در شب برخاسته، چهار دسته شده، در مقابل شکیم در کمین نشستند. ۳۵ و جَعَل بن عابد بیرون آمده، به دهنه دروازه شهر ایستاد، و اَبِيْمَلِك و کسانی که با وی بودند از کمینگاه برخاستند. ۳۶ و چون جَعَل آن گروه را دید به زَبُول گفت: «اینک گروهی از سر کوه‌ها به زیر می‌آیند.» زَبُول وی را گفت: «سایه کوه‌ها را مثل مردم می‌بینی.» ۳۷ بار دیگر جَعَل متکلم شده، گفت: «اینک گروهی از بلندی زمین به زیر می‌آیند و جمعی دیگر از راه بلوط مَعُونِیم می‌آیند.» ۳۸ زَبُول وی را گفت: «الآن زبان تو کجاست که گفתי اَبِيْمَلِك کیست که او را بندگی نماییم؟ آیا این آن قوم نیست که حقیر شمردی؟ پس حال بیرون رفته، با ایشان جنگ کن.» ۳۹ و جَعَل پیش روی اهل شکیم بیرون شده، با اَبِيْمَلِك جنگ کرد. ۴۰ و اَبِيْمَلِك او را مغلوب ساخت که از حضور وی فرار کرد و بسیاری تا دهنه دروازه مجروح افتادند. ۴۱ و اَبِيْمَلِك در اَرُومَه ساکن شد، و زَبُول، جَعَل و برادرانش را بیرون کرد تا در شکیم

اهل شکیم و خاندان مَلُو را بسوزاند، و آتش از اهل شکیم و خاندان ملو بیرون بیاید و اَبِيْمَلِك را بسوزاند.» ۲۱ پس یوتام فرار کرده، گریخت و به یبیر آمده، در آنجا از ترس برادرش، اَبِيْمَلِك، ساکن شد.

۲۲ و اَبِيْمَلِك بر اسرائیل سه سال حکمرانی کرد. ۲۳ و خدا روحی خبیث در میان اَبِيْمَلِك و اهل شکیم فرستاد، و اهل شکیم با اَبِيْمَلِك خیانت ورزیدند، ۲۴ تا انتقام ظلمی که بر هفتاد پسر یَرَبْعَل شده بود، بشود، و خون آنها از برادر ایشان اَبِيْمَلِك که ایشان را کشته بود، و از اهل شکیم که دستهایشان را برای کشتن برادران خود قوی ساخته بودند، رفته شود. ۲۵ پس اهل شکیم بر قله‌های کوه‌ها برای او کمین گذاشتند، و هر کس را که از طرف ایشان در راه می‌گذشت، تاراج می‌کردند. پس اَبِيْمَلِك را خبر دادند.

۲۶ و جَعَل بن عابد با برادرانش آمده، به شکیم رسیدند و اهل شکیم بر او اعتماد نمودند. ۲۷ و به مزرعه‌ها بیرون رفته، موها را چیدند و انگور را فشرده، بزم نمودند، و به خانه خدای خود داخل شده، خوردند و نوشیدند و اَبِيْمَلِك را لعنت نمودند. ۲۸ و جَعَل بن عابد گفت: «اَبِيْمَلِك کیست و شکیم کیست که او را بندگی نماییم؟ آیا او پسر یَرَبْعَل و زَبُول، و کیل او نیست؟ مردان حامور پدر شکیم را بندگی نمایند. ما چرا باید او را بندگی کنیم؟ ۲۹ کاش که این قوم زیر دست من می‌بودند تا اَبِيْمَلِك را رفع می‌کردم.» و به اَبِيْمَلِك گفت: لشکر خود را زیاد کن و بیرون بیا.»

۳۰ و چون زَبُول، رئیس شهر، سخن جَعَل

ساکن نباشند. ۴۲ و در فردای آن روز واقع شد که مردم به صحرا بیرون رفتند، و آبیملیک را خبر دادند. ۴۳ پس مردان خود را گرفته، ایشان را به سه فرقه تقسیم نمود، و در صحرا در کمین نشست؛ و نگاه کرد و اینک مردم از شهر بیرون می آیند، پس بر ایشان برخاسته، ایشان را شکست داد. ۴۴ و آبیملیک با فرقه‌ای که با وی بودند حمله برده، در دهنه دروازه شهر ایستادند؛ و آن دو فرقه بر کسانی که در صحرا بودند هجوم آوردند، و ایشان را شکست دادند. ۴۵ و آبیملیک در تمامی آن روز با شهر جنگ کرده، شهر را گرفت و مردم را که در آن بودند، کشت، و شهر را منهدم ساخته، نمک در آن کاشت.

۴۶ و چون همه مردان برج شکیم این را شنیدند، به قلعه بیت‌یل بریت داخل شدند. ۴۷ و به آبیملیک خبر دادند که همه مردان برج شکیم جمع شده‌اند. ۴۸ آنگاه آبیملیک با همه کسانی که با وی بودند به کوه صلمون برآمدند، و آبیملیک تبری به دست گرفته، شاخه‌ای از درخت بریده، آن را گرفت و بر دوش خود نهاده، به کسانی که با وی بودند، گفت: «آنچه مرا دیدید که کردم تعجیل نموده، مثل من بکنید.» ۴۹ و تمامی قوم، هر کس شاخه خود را بریده، در عقب آبیملیک افتادند و آنها را به اطراف قلعه نهاده، قلعه را بر سر ایشان به آتش سوزانیدند، به طوری که همه مردمان برج شکیم که تخمیناً هزار مرد و زن بودند، بمردند.

دو داور

و بعد از آبیملیک، تُولَع بن فُوَاه بن دُودا، مردی از سبط یساکار، برخاست تا اسرائیل را رهایی دهد، و او در شامیر در کوهستان افرایم ساکن بود. ۲ و او بر اسرائیل بیست و سه سال داوری نمود، پس وفات یافته، در شامیر مدفون شد.

۳ و بعد از او یائیر جلعادی برخاسته، بر اسرائیل بیست و دو سال داوری نمود. ۴ و او را سی پسر بود که بر سی کره الاغ سوار می شدند؛ و ایشان را سی شهر بود که تا امروز به حووت یائیر نامیده است، و در زمین جلعاد می باشد.

۵۰ و آبیملیک به تاباص رفت و بر تاباص اردو زده، آن را گرفت. ۵۱ و در میان شهر برج

۵ و یائیر وفات یافته، در قامون دفن شد.

کرده‌ایم؛ پس برحسب آنچه در نظر تو پسند آید به ما عمل نما؛ فقط امروز ما را رهایی ده.»^{۱۶} پس ایشان خدایان غیر را از میان خود دور کرده، یهوه را عبادت نمودند، و دل او به سبب تنگی اسرائیل محزون شد.

^{۱۷} پس بنی عمّون جمع شده، در جلعاد اردو زدند، و بنی اسرائیل جمع شده، در مصفه اردو زدند.^{۱۸} و قوم یعنی سروران جلعاد به یکدیگر گفتند: «کیست آن که جنگ را با بنی عمّون شروع کند؟ پس وی سردار جمیع ساکنان جلعاد خواهد بود.»

یفتاح

۱۱ و یفتاح جلعادی مردی زورآور، شجاع، و پسر فاحشه‌ای بود؛ و جلعاد یفتاح را تولید نمود.^۲ و زن جلعاد پسران برای وی زایید، و چون پسران زنش بزرگ شدند، یفتاح را بیرون کرده، به وی گفتند: «تو در خانه پدر ما میراث نخواهی یافت، زیرا که تو پسر زن دیگر هستی.»^۳ پس یفتاح از حضور برادران خود فرار کرده، در زمین طوب ساکن شد؛ و مردان باطل نزد یفتاح جمع شده، همراه وی بیرون می‌رفتند.

^۴ و واقع شد بعد از مرور ایام که بنی عمّون با اسرائیل جنگ کردند.^۵ و چون بنی عمّون با اسرائیل جنگ کردند، مشایخ جلعاد رفتند تا یفتاح را از زمین طوب بیاورند.^۶ و به یفتاح گفتند: «بیا سردار ما باش تا با بنی عمّون جنگ نماییم.»^۷ یفتاح به مشایخ جلعاد گفت: «آیا شما به من بغض نمودید؟ و مرا از خانه پدرم

تنگی اسرائیل

^۶ و بنی اسرائیل باز در نظر خداوند شرارت ورزیده، و بعلیم و عشتاروت و خدایان آرام و خدایان صیدون و خدایان مواب و خدایان بنی عمّون و خدایان فلسطینیان را عبادت نمودند، و یهوه را ترک کرده، او را عبادت نکردند.^۷ و غضب خداوند بر اسرائیل افروخته شده، ایشان را به دست فلسطینیان و به دست بنی عمّون فروخت.^۸ و ایشان در آن سال بر بنی اسرائیل ستم و ظلم نمودند، و بر جمیع بنی اسرائیل که به آن طرف از دُن در زمین اموریان که در جلعاد باشد، بودند، هجده سال ظلم کردند.^۹ و بنی عمّون از اُردُن عبور کردند، تا با یهودا و بنیامین و خاندان افرایم نیز جنگ کنند. و اسرائیل در نهایت تنگی بودند.

^{۱۰} و بنی اسرائیل نزد خداوند فریاد برآورده، گفتند: «به تو گناه کرده‌ایم، چونکه خدای خود را ترک کرده، بعلیم را عبادت نمودیم.»^{۱۱} خداوند به بنی اسرائیل گفت: «آیا شما را از مصریان و اموریان و بنی عمّون و فلسطینیان رهایی ندادم؟^{۱۲} و چون صیدونیان و عمالیقیان و معونیان بر شما ظلم کردند، نزد من فریاد برآوردید و شما را از دست ایشان رهایی دادم.^{۱۳} اما شما مرا ترک کرده، خدایان غیر را عبادت نمودید، پس دیگر شما را رهایی نخواهم داد.^{۱۴} بروید و نزد خدایانی که اختیار کرده‌اید، فریاد برآورید، و آنها شما را در وقت تنگی شما رهایی دهند.»^{۱۵} بنی اسرائیل به خداوند گفتند: «گناه

ملک موآب نیز فرستادند و او راضی نشد. پس اسرئیل در قادش ماندند. ۱۸ پس در بیابان سیر کرده، زمین ادوم و زمین موآب را دور زدند و به جانب شرقی زمین موآب آمده، به آن طرف اَرُئُون اردو زدند، و به حدود موآب داخل نشدند، زیرا که اَرُئُون حد موآب بود. ۱۹ و اسرئیل رسولان نزد سیحون، ملک اموریان، ملک حشبون، فرستادند، و اسرئیل به وی گفتند: تمنا اینکه از زمین تو به مکان خود عبور نماییم. ۲۰ اما سیحون بر اسرئیل اعتماد نمود تا از حدود او بگذرند، بلکه سیحون تمامی قوم خود را جمع کرده، در یاهص اردو زدند و با اسرئیل جنگ نمودند. ۲۱ و یَهُوه خدای اسرئیل، سیحون و تمامی قومش را به دست اسرئیل تسلیم نمود که ایشان را شکست دادند. پس اسرئیل تمامی زمین اموریانی که ساکن آن ولایت بودند، در تصرف آوردند. ۲۲ و تمامی حدود اموریان را از اَرُئُون تا بیوق و از بیابان تا اَرُئُون به تصرف آوردند. ۲۳ پس حال یَهُوه، خدای اسرئیل، اموریان را از حضور قوم خود اسرئیل اخراج نموده است؛ و آیا تو آنها را به تصرف خواهی آورد؟ ۲۴ آیا آنچه خدای تو، کموش به تصرف تو بیاورد، مالک آن نخواهی شد؟ و همچنین هرکه را یَهُوه، خدای ما از حضور ما اخراج نماید، آنها را مالک خواهیم بود. ۲۵ و حال آیا تو از بالاق بن صفور، ملک موآب بهتر هستی؟ و آیا او با اسرئیل هرگز جنگ کرد یا با ایشان جنگ نمود؟ ۲۶ هنگامی که اسرئیل در حشبون و دهاتش و عروعر و دهاتش و در همه شهرهایی که بر کناره اَرُئُون است، سیصد سال ساکن بودند،

بیرون نکردید؟ و الآن چونکه در تنگی هستید چرا نزد من آمده‌اید؟»

۸ مشایخ جلعاد به یَفْتاح گفتند: «از این سبب الآن نزد تو برگشته‌ایم تا همراه ما آمده، با بنی عَمّون جنگ نمایی، و بر ما و بر تمامی ساکنان جلعاد سردار باشی.» ۹ یَفْتاح به مشایخ جلعاد گفت: «اگر مرا برای جنگ کردن با بنی عَمّون باز آورید و خداوند ایشان را به دست من بسپارد، آیا من سردار شما خواهم بود؟»

۱۰ و مشایخ جلعاد به یَفْتاح گفتند: «خداوند در میان ما شاهد باشد که البته بر حسب سخن تو عمل خواهیم نمود. ۱۱ پس یَفْتاح با مشایخ جلعاد رفت و قوم او را بر خود رئیس و سردار ساختند، و یَفْتاح تمام سخنان خود را به حضور خداوند در مِصَفّه گفت.

۱۲ و یَفْتاح قاصدان نزد ملک بنی عَمّون فرستاده، گفت: «تو را با من چه کار است که نزد من آمده‌ای تا با زمین من جنگ نمایی؟» ۱۳ ملک بنی عَمّون به قاصدان یَفْتاح گفت: «از این سبب که اسرئیل چون از مصر بیرون آمدند، زمین مرا از اَرُئُون تا بیوق و اَرُئُون گرفتند. پس الآن آن زمینها را در صلح به من رد نما.»

۱۴ و یَفْتاح بار دیگر قاصدان نزد ملک بنی عَمّون فرستاد، ۱۵ و او را گفت که «یَفْتاح چنین می گوید: اسرئیل زمین موآب و زمین بنی عَمّون را نگرفت. ۱۶ زیرا که چون اسرئیل از مصر بیرون آمدند، در بیابان تا دریای سرخ سفر کرده، به قادش رسیدند. ۱۷ و اسرئیل رسولان نزد ملک ادوم فرستاده، گفتند: تمنا اینکه از زمین تو بگذریم. اما ملک ادوم قبول نکرد، و نزد

از دهانت بیرون آمد عمل نما، چونکه خداوند انتقام تو را از دشمنانت بنی عمّون کشیده است.»^{۳۷} و به پدر خود گفت: «این کار به من معمول شود. دو ماه مرا مهلت بده تا رفته بر کوهها گردش نمایم و برای بکریت خود با رفقایم ماتم گیرم.»^{۳۸} او گفت: «برو.» و او را دو ماه روانه نمود. پس او با رفقای خود رفته، برای بکریتش بر کوهها ماتم گرفت.^{۳۹} و واقع شد که بعد از انقضای دو ماه نزد پدر خود برگشت و او موافق نذری که کرده بود به او عمل نمود. و آن دختر مردی را نشناخت. پس در اسرائیل عادت شد،^{۴۰} که دختران اسرائیل سال به سال می رفتند تا برای دختر یفتاح جلعادی چهار روز در هر سال ماتم گیرند.

۱۲ و مردان افرایم جمع شده، به طرف شمال گذشتند، و به یفتاح گفتند: «چرا برای جنگ کردن با بنی عمّون رفتی و ما را نطلبیدی تا همراه تو بیاییم؟ پس خانه تو را بر سر تو خواهیم سوزانید.»^۲ و یفتاح به ایشان گفت: «مرا و قوم مرا با بنی عمّون جنگ سخت می بود، و چون شما را خواندم مرا از دست ایشان رهایی ندادید.»^۳ پس چون دیدم که شما مرا رهایی نمی دهید، جان خود را به دست خود گرفته، به سوی بنی عمّون رفتم و خداوند ایشان را به دست من تسلیم نمود. پس چرا امروز نزد من برآمدید تا با من جنگ نمایید؟»^۴ پس یفتاح تمامی مردان جلعاد را جمع کرده، با افرایم جنگ نمود و مردان جلعاد افرایم را شکست دادند، چونکه گفته بودند: «ای اهل جلعاد، شما فراریان افرایم

پس در آن مدت چرا آنها را باز نگرفتید؟»^{۲۷} من به تو گناه نکردم بلکه تو به من بدی کردی که با من جنگ می نمایم. پس بیهوه که داور مطلق است، امروز در میان بنی اسرائیل و بنی عمّون داوری نماید.»^{۲۸} اما ملک بنی عمّون سخن یفتاح را که به او فرستاده بود، گوش نگرفت.

۲۹ و روح خداوند بر یفتاح آمد و او از جلعاد و منسی گذشت و از مصفّه جلعاد عبور کرد و از مصفّه جلعاد به سوی بنی عمّون گذشت.^{۳۰} و یفتاح برای خداوند نذر کرده، گفت: «اگر بنی عمّون را به دست من تسلیم نمایی،^{۳۱} آنگاه وقتی که در صلح از بنی عمّون برگردم، هر چه به استقبال من از در خانه ام بیرون آید، از آن خداوند خواهد بود، و آن را برای قربانی سوختنی خواهم گذرانید.»^{۳۲} پس یفتاح به سوی بنی عمّون گذشت تا با ایشان جنگ نماید، و خداوند ایشان را به دست او تسلیم کرد.^{۳۳} و ایشان را از عروعر تا مینیت که بیست شهر بود و تا آبیل کرامیم به صدمه بسیار عظیم شکست داد، و بنی عمّون از حضور بنی اسرائیل مغلوب شدند.^{۳۴} و یفتاح به مصفّه به خانه خود آمد و اینک دخترش به استقبال وی با دف و رقص بیرون آمد و او دختر یگانه او بود و غیر از او پسری یا دختری نداشت.^{۳۵} و چون او را دید، لباس خود را دریده، گفت: «آه ای دختر من، مرا بسیار ذلیل کردی و تو یکی از آزارندگان من شدی، زیرا دهان خود را به خداوند باز نموده ام و نمی توانم برگردم.»^{۳۶} و او وی را گفت: «ای پدر من، دهان خود را نزد خداوند باز کردی. پس با من چنانکه

شمشون

۱۳ و بنی اسرائیل بار دیگر در نظر خداوند شرارت ورزیدند، و خداوند ایشان را به دست فلسطینیان چهل سال تسلیم کرد.

۲ و شخصی از صُرَعَه از قبیله دان، مانوح نام بود، و زنش نازاد بوده، نمی زایید. ۳ و فرشته خداوند به آن زن ظاهر شده، او را گفت: «اینک تو حال نازاد هستی و زباییده ای. اما حامله شده، پسری خواهی زایید. ۴ و الآن باحذر باش و هیچ شراب و مسکری منوش و هیچ چیز نجس مخور. ۵ زیرا یقیناً حامله شده، پسری خواهی زایید، و تیغ بر سرش نخواهد آمد، زیرا آن ولد از رحم مادر خود برای خدا نذیره خواهد بود؛ و او به رهانیدن اسرائیل از دست فلسطینیان شروع خواهد کرد.»

۶ پس آن زن آمده، شوهر خود را خطاب کرده، گفت: «مرد خدایی نزد من آمد، و منظر او مثل منظر فرشته خدا بسیار مهیب بود. و نپرسیدم که از کجاست و از اسم خود مرا خبر نداد. ۷ و به من گفت اینک حامله شده، پسری خواهی زایید، و الآن هیچ شراب و مسکری منوش، و هیچ چیز نجس مخور زیرا که آن ولد از رحم مادر تا روز وفاتش برای خدا نذیره خواهد بود.»

۸ و مانوح از خداوند استدعا نموده، گفت: «آه ای خداوند، تمنا اینکه آن مرد خدا که فرستادی بار دیگر نزد ما بیاید و ما را تعلیم دهد که با ولدی که مولود خواهد شد، چگونه رفتار نماییم.» ۹ و خدا آواز مانوح را شنید و فرشته خدا بار دیگر نزد آن زن آمد و او در صحرا نشسته بود،

در میان افرایم و در میان منسی هستید. ۵ و اهل جلعاد معبرهای اُزْدُن را پیش روی افرایم گرفتند و واقع شد که چون یکی از گریزندگان افرایم می گفت: «بگذارید عبور نمایم.» اهل جلعاد می گفتند: «آیا تو افرایمی هستی؟» و اگر می گفت نی، ۶ پس او را می گفتند: «بگو شِبُولت»، و او می گفت: «شِبُولت»، چونکه نمی توانست به درستی تلفظ نماید. پس او را گرفته، نزد معبرهای اُزْدُن می کشتند. و در آن وقت چهل و دو هزار نفر از افرایم کشته شدند. ۷ و یَفْتاح بر اسرائیل شش سال داوری نمود. پس یَفْتاح جلعادی وفات یافته، در یکی از شهرهای جلعاد دفن شد.

سایر داوران

۸ و بعد از او اِبْصان بیت لحمی بر اسرائیل داوری نمود. ۹ و او را سی پسر بود و سی دختر که بیرون فرستاده بود و از بیرون سی دختر برای پسران خود آورد؛ و هفت سال بر اسرائیل داوری نمود. ۱۰ و اِبْصان مُرد و در بیت لحم دفن شد. ۱۱ و بعد از او اَیْلون زبولونی بر اسرائیل داوری نمود و داوری او بر اسرائیل ده سال بود. ۱۲ و اَیْلون زبولونی مُرد و در اَیْلون در زمین زبولون دفن شد.

۱۳ و بعد از او عَبدون بن هَلِیل فرعونونی بر اسرائیل داوری نمود. ۱۴ و او را چهل پسر و سی نواده بود، که بر هفتاد کره الاغ سوار می شدند و هشت سال بر اسرائیل داوری نمود. ۱۵ و عَبدون بن هَلِیل فرعونونی مُرد و در فرعونون در زمین افرایم در کوهستان عمالیقیان دفن شد.

شعلهٔ مذبح صعود نمود، و مانوح و زنش چون دیدند، رو به زمین افتادند. ۲۱ و فرشتهٔ خداوند بر مانوح و زنش دیگر ظاهر نشد. پس مانوح دانست که فرشتهٔ خداوند بود. ۲۲ و مانوح به زنش گفت: «البته خواهیم مرد، زیرا خدا را دیدیم.» ۲۳ اما زنش گفت: «اگر خداوند می‌خواست ما را بکشد قربانی سوختنی و هدیهٔ آردی را از دست ما قبول نمی‌کرد، و همهٔ این چیزها را به ما نشان نمی‌داد، و در این وقت مثل این امور را به سمع ما نمی‌رسانید.»

۲۴ و آن زن پسری زابیده، او را شَمْشُون نام نهاد. و پسر نمو کرد و خداوند او را برکت داد. ۲۵ و روح خداوند در لشکرگاه دان در میان صُرَعَه و اَشْتَاؤُل به برانگیختن او شروع نمود.

ازدواج شمشون

و شَمْشُون به تَمَنَه فرود آمده، زنی از دختران فلسطینیان در تَمَنَه دید. ۱۴ و آمده، به پدر و مادر خود بیان کرده، گفت: «زنی از دختران فلسطینیان در تَمَنَه دیدم. پس الان او را برای من به زنی بگیرد.» ۳ پدر و مادرش وی را گفتند: «آیا از دختران برادرانت و در تمامی قوم من دختری نیست که تو باید بروی و از فلسطینیان نامختون زن بگیر؟» شَمْشُون به پدر خود گفت: «او را برای من بگیر زیرا در نظر من پسند آمد.» ۴ اما پدر و مادرش نمی‌دانستند که این از جانب خداوند است، زیرا که بر فلسطینیان علتی می‌خواست، چونکه در آن وقت فلسطینیان بر اسرائیل تسلط می‌داشتند. ۵ پس شَمْشُون با پدر و مادر خود به تَمَنَه فرود

اما شوهرش مانوح نزد وی نبود. ۱۰ و آن زن به زودی دویده، شوهر خود را خبر داده، به وی گفت: «اینک آن مرد که در آن روز نزد من آمد، بار دیگر ظاهر شده است.»

۱۱ و مانوح برخاسته، در عقب زن خود روانه شد، و نزد آن شخص آمده، وی را گفت: «آیا تو آن مرد هستی که با این زن سخن گفتی؟» او گفت: «من هستم.» ۱۲ مانوح گفت: «کلام تو واقع بشود. اما حکم آن ولد و معامله با وی چه خواهد بود؟» ۱۳ و فرشتهٔ خداوند به مانوح گفت: «از هر آنچه به زن گفتم اجتناب نماید. ۱۴ از هر حاصل موز نهار نخورد و هیچ شراب و مسکری ننوشد، و هیچ چیز نجس نخورد و هر آنچه به او امر فرمودم، نگاه دارد.»

۱۵ و مانوح به فرشتهٔ خداوند گفت: «تورا تعویق بیندازیم و برایت گوساله‌ای تهیه بینیم.» ۱۶ فرشتهٔ خداوند به مانوح گفت: «اگر چه مرا تعویق اندازی، از نان تو نخواهم خورد، و اگر قربانی سوختنی بگذرانی آن را برای یهوه بگذران.» زیرا مانوح نمی‌دانست که فرشتهٔ خداوند است. ۱۷ و مانوح به فرشتهٔ خداوند گفت: «نام تو چیست تا چون کلام تو واقع شود، تو را اکرام نمایم.» ۱۸ فرشتهٔ خداوند وی را گفت: «چرا دربارهٔ اسم من سؤال می‌کنی؟ چونکه آن عجیب است.»

۱۹ پس مانوح گوساله و هدیهٔ آردی را گرفته، بر آن سنگ برای خداوند گذرانید، و فرشته کاری عجیب کرد و مانوح و زنش می‌دیدند. ۲۰ زیرا واقع شد که چون شعلهٔ آتش از مذبح به سوی آسمان بالا می‌رفت، فرشتهٔ خداوند در

را به آتش بسوزانیم. آیا ما را دعوت کرده‌اید تا ما را تاراج نمایید یا نه؟»^{۱۶} پس زن شمشون پیش او گریسته، گفت: «به درستی که مرا بغض می‌نمایید و دوست نمی‌داری زیرا معمایی به پسران قوم من گفته‌ای و آن را برای من بیان نکردی.» او وی را گفت: «اینک برای پدر و مادر خود بیان نکردم؛ آیا برای تو بیان کنم؟»^{۱۷} و در هفت روزی که ضیافت ایشان می‌بود پیش او می‌گریست، و واقع شد که در روز هفتم چونکه او را بسیار اصرار می‌نمود، برایش بیان کرد و او معما را به پسران قوم خود گفت.^{۱۸} و در روز هفتم مردان شهر پیش از غروب آفتاب به وی گفتند که «چیست شیرین‌تر از عسل و چیست زورآورتر از شیر.» او به ایشان گفت: «اگر باگاو من خیش نمی‌کردید، معمای مرا دریافت نمی‌نمودید.»^{۱۹} و روح خداوند بر وی مستقر شده، به اشقلون رفت و از اهل آنجا سی نفر را کشت، و اسباب آنها را گرفته، دسته‌های رخت را به آنانی که معما را بیان کرده بودند، داد و خشمش افروخته شده، به خانه پدر خود برگشت.^{۲۰} و زن شمشون به رفیقش که او را دوست خود می‌شمرد، داده شد.

انتقام شمشون

و بعد از چندی، واقع شد که شمشون در روزهای درو گندم برای دیدن زن خود با بزغاله‌ای آمد و گفت: «نزد زن خود به حجره خواهم درآمد.» اما پدرش نگذاشت که داخل شود.^۲ و پدرزنش گفت: «گمان می‌کردم که او را بغض می‌نمودی، پس او را به رفیق تو

آمد؛ و چون به تاکستانهای تَمَنَه رسیدند، اینک شیرینی جوان بر او بغرید.^۶ و روح خداوند بر او مستقر شده، آن را درید به طوری که بزغاله‌ای دریده شود، و چیزی در دستش نبود؛ و پدر و مادر خود را از آنچه کرده بود، اطلاع نداد.^۷ و رفته، با آن زن سخن گفت و به نظر شمشون پسند آمد.^۸ و چون بعد از چندی برای گرفتن برمی‌گشت، از راه به کنار رفت تا لاشه شیر را ببیند؛ و اینک انبوه زنبور، و عسل در لاشه شیر بود.^۹ و آن را به دست خود گرفته، روان شد و در رفتن می‌خورد تا به پدر و مادر خود رسیده، به ایشان داد و خوردند. اما به ایشان نگفت که عسل را از لاشه شیر گرفته بود.

^{۱۰} و پدرش نزد آن زن آمد و شمشون در آنجا مهمانی کرد، زیرا که جوانان چنین عادت داشتند.^{۱۱} و واقع شد که چون او را دیدند، سی رفیق انتخاب کردند تا همراه او باشند.^{۱۲} و شمشون به ایشان گفت: «معمایی برای شما می‌گویم، اگر آن را برای من در هفت روز مهمانی حل کنید و آن را دریافت نمایید، به شما سی جامه کتان و سی دست رخت می‌دهم.^{۱۳} و اگر آن را برای من نتوانید حل کنید، آنگاه شما سی جامه کتان و سی دست رخت به من بدهید.» ایشان به وی گفتند: «معمای خود را بگو تا آن را بشنویم.»^{۱۴} به ایشان گفت: «از خورنده خوراک بیرون آمد، و از زورآور شیرینی بیرون آمد.» و ایشان تا سه روز معما را نتوانستند حل کنند.

^{۱۵} و واقع شد که در روز هفتم به زن شمشون گفتند: «شوهر خود را ترغیب نما تا معمای خود را برای ما بیان کند، مبادا تو را و خانه پدر تو

گفت: «برای من قسم بخورید که خود بر من هجوم نیاورید.»^{۱۳} ایشان در جواب وی گفتند: «حاشا! بلکه تو را بسته، به دست ایشان خواهیم سپرد، و یقیناً تو را نخواهیم کشت.» پس او را به دو طناب نو بسته، از صخره برآوردند.

^{۱۴} و چون او به لَحی رسید، فلسطینیان از دیدن او نعره زدند؛ و روح خداوند بر وی مستقر شده، طنابهایی که بر بازوهایش بود، مثل کتانی که به آتش سوخته شود گردید، و بندها از دستهایش فرو ریخت.^{۱۵} و چانه تازه الاغی یافته، دست خود را دراز کرد و آن را گرفته، هزار مرد با آن کشت.^{۱۶} و شَمُشُون گفت: «با چانه الاغ توده بر توده، با چانه الاغ هزار مرد کشتم.»^{۱۷} و چون از گفتن فارغ شد، چانه را از دست خود انداخت و آن مکان را رَمَت لَحی نامید.

^{۱۸} پس بسیار تشنه شده، نزد خداوند دعا کرده، گفت که «به دست بندها این نجات عظیم را دادی و آیا الآن از تشنگی بمیرم و به دست نامختونان بیفتم؟»^{۱۹} پس خدا کفه‌ای را که در لَحی بود، شکافت که آب از آن جاری شد؛ و چون بنوشید جانش برگشته، تازه روح شد. از این سبب اسمش عین حَقُورِ خوانده شد که تا امروز در لَحی است.^{۲۰} او در روزهای فلسطینیان، بیست سال بر اسرائیل داوری نمود. و شَمُشُون به عَزّه رفت و در آنجا فاحشه‌ای دیده، نزد او داخل شد.

^۲ و به اهل عَزّه گفته شد که شَمُشُون به اینجا آمده است. پس او را احاطه نموده، تمام شب برایش نزد دروازه شهر کمین گذاردند، و تمام شب خاموش مانده، گفتند: «چون صبح روشن

دام؛ آیا خواهر کوچکش از او بهتر نیست؟ او را به عوض وی برای خود بگیر.»^۳ شَمُشُون به ایشان گفت: «این دفعه از فلسطینیان بی‌گناه خواهم بود اگر ایشان را اذیتی برسانم.»^۴ و شَمُشُون روانه شده، سیصد شغال گرفت، و مشعلها برداشته، دم بر دم گذاشت، و در میان هر دو دم مشعلی گذارد.^۵ و مشعلها را آتش زده، آنها را در کشتزارهای فلسطینیان فرستاد، و بافها و زرعه‌ها و باغهای زیتون را سوزانید.^۶ و فلسطینیان گفتند: «کیست که این را کرده است؟» گفتند: «شَمُشُون داماد ثمنی، زیرا که زنش را گرفته، او را به رفیقش داده است.» پس فلسطینیان آمده، زن و پدرش را به آتش سوزانیدند.^۷ و شَمُشُون به ایشان گفت: «اگر به اینطور عمل کنید، البته از شما انتقام خواهم کشید و بعد از آن آرامی خواهم یافت.»^۸ و ایشان را از ساق تا ران به صدمه‌ای عظیم کشت. پس رفته، در غار صخره عِیطام ساکن شد.

^۹ و فلسطینیان برآمده، در یهودا اردو زدند و در لَحی متفرق شدند.^{۱۰} و مردان یهودا گفتند: «چرا بر ما برآمدید؟» گفتند: «آمده‌ایم تا شَمُشُون را ببندیم و برحسب آنچه به ما کرده است به او عمل نماییم.»^{۱۱} پس سه هزار نفر از یهودا به غار صخره عِیطام رفته، به شَمُشُون گفتند: «آیا ندانسته‌ای که فلسطینیان بر ما تسلط دارند، پس این چه کار است که به ما کرده‌ای؟» در جواب ایشان گفت: «به نحوی که ایشان به من کردند، من به ایشان عمل نمودم.»^{۱۲} ایشان وی را گفتند: «ما آمده‌ایم تا تو را ببندیم و به دست فلسطینیان بسپاریم.» شَمُشُون در جواب ایشان

گفت: «اگر مرا با طنابهای تازه که با آنها هیچ کار کرده نشده است، ببندند، ضعیف و مثل سایر مردان خواهم شد.»^{۱۲} و دلیله طنابهای تازه گرفته، او را با آنها بست و به وی گفت: «ای شمشون فلسطینیان بر تو آمدند.» و کسان در حجره در کمین می بودند. آنگاه آنها را از بازوهای خود مثل نخ بگسیخت.

^{۱۳} و دلیله به شمشون گفت: «تابحال مرا تمسخر نموده، دروغ گفתי. مرا بگو که به چه چیز بسته می شوی.» او وی را گفت: «اگر هفت گیسوی سر مرا با تار ببافی.»^{۱۴} پس آنها را به میخ قایم بست و وی را گفت: «ای شمشون فلسطینیان بر تو آمدند.» آنگاه از خواب بیدار شده، هم میخ نورد نساج و هم تار را برکند.

^{۱۵} و او وی را گفت: «چگونه می گویی که مرا دوست می داری و حال آنکه دل تو با من نیست. این سه مرتبه مرا تمسخر نموده، مرا خبر ندادی که قوت عظیم تو در چه چیز است.»^{۱۶} و چون او وی را هر روز به سخنان خود عاجز می ساخت و او را اصرار می نمود و جانش تا به مرگ تنگ می شد،^{۱۷} هر چه در دل خود داشت برای او بیان کرده، گفت که «تیغ بر سر من نیامده است، زیرا که از رحم مادرم برای خداوند نذیره شده ام؛ و اگر تراشیده شوم، قوتم از من خواهد رفت و ضعیف و مثل سایر مردمان خواهم شد.»

گرفتار شدن شمشون

^{۱۸} پس چون دلیله دید که هرآنچه در دلش بود، برای او بیان کرده است، فرستاد و سروران فلسطینیان را طلبیده، گفت: «این دفعه بیایید

شود او را می کشیم»^۳ و شمشون تا نصف شب خوابید. و نصف شب برخاسته، لنگه های دروازه شهر و دو باهو را گرفته، آنها را با پشت بند کند و بر دوش خود گذاشته، بر قلعه کوهی که در مقابل حبرون است، برد.

شمشون و دلیله

^۴ و بعد از آن واقع شد که زنی را در وادی سورق که اسمش دلیله بود، دوست می داشت. و سروران فلسطینیان نزد او برآمده، وی را گفتند: «او را فریفته، دریافت کن که قوت عظیمش در چه چیز است، و چگونه بر او غالب آیم تا او را بسته، ذلیل نماییم؛ و هریکی از ما هزار و صد مثقال نقره به تو خواهیم داد.»^۶ پس دلیله به شمشون گفت: «توانا اینکه به من بگویی که قوت عظیم تو در چه چیز است و چگونه می توان تو را بست و ذلیل نمود.»^۷ شمشون وی را گفت: «اگر مرا به هفت ریسمان تر و تازه که خشک نباشد ببندند، من ضعیف و مثل سایر مردم خواهم شد.»^۸ و سروران فلسطینیان هفت ریسمان تر و تازه که خشک نشده بود، نزد او آوردند و او وی را به آنها بست.^۹ و کسان نزد وی در حجره در کمین می بودند. و او وی را گفت: «ای شمشون فلسطینیان بر تو آمدند.» آنگاه ریسمانها را بگسیخت چنانکه ریسمان کتان که به آتش برخورد گسیخته شود، بنابراین قوتش دریافت نشد.

^{۱۰} و دلیله به شمشون گفت: «اینک تمسخر کرده، به من دروغ گفתי. پس الآن مرا خبر بده که به چه چیز تو را توان بست.»^{۱۱} او وی را

جمع سروران فلسطینیان در آن بودند و قریب به سه هزار مرد و زن بر پشت بام، بازی شمشون را تماشا می کردند.

وفات شمشون

۲۸ و شمشون از خداوند استدعا نموده، گفت: «ای خداوند یهوه، مرا به یاد آور و ای خدا این مرتبه فقط مرا قوت بده تا یک انتقام برای دو چشم خود از فلسطینیان بکشم.» ۲۹ و شمشون دو ستون میان را که خانه بر آنها قایم بود، یکی را به دست راست و دیگری را به دست چپ خود گرفته، بر آنها تکیه نمود. ۳۰ و شمشون گفت: «همراه فلسطینیان بمیرم.» و با زور خم شده، خانه بر سروران و بر تمامی خلقی که در آن بودند، افتاد. پس مردگانی که در مرگ خود کشت از مردگانی که در زندگی اش کشته بود، زیادتیر بودند. ۳۱ آنگاه برادرانش و تمامی خاندان پدرش آمده، او را برداشتند و او را آورده، در قبر پدرش مانوح در میان صُرعه و آشتاؤل دفن کردند. و او بیست سال بر اسرائیل داوری کرد.

بت میخا

۱۷ و از کوهستان افرایم، شخصی بود که میخا نام داشت. ۲ و به مادر خود گفت: «آن هزار و یکصد مثقال نقره ای که از تو گرفته شد، و درباره آن لعنت کردی و در گوشهای من نیز سخن گفتی، اینک آن نقره نزد من است، من آن را گرفتم.» مادرش گفت: «خداوند پسر مرا برکت دهد.» ۳ پس آن هزار و یکصد مثقال

زیرا هرچه در دل داشت مرا گفته است.» آنگاه سروران فلسطینیان نزد او آمدند و نقد را به دست خود آوردند. ۱۹ و او را بر زانوهای خود خوابانیده، کسی را طلبید و هفت گیسوی سرش را تراشید. پس به دلیل نمودن او شروع کرد و قوتش از او برفت. ۲۰ و گفت: «ای شمشون فلسطینیان بر تو آمدند.» آنگاه از خواب بیدار شده، گفت: «مثل پیشتر بیرون رفته، خود را می افشانم.» اما او ندانست که خداوند از او دور شده است. ۲۱ پس فلسطینیان او را گرفته، چشمانش را کندند و او را به غزه آورده، به زنجیرهای برنجین بستند و در زندان دستاس می کرد. ۲۲ و موی سرش بعد از تراشیدن باز به بلند شدن شروع نمود.

۲۳ و سروران فلسطینیان جمع شدند تا قربانی عظیمی برای خدای خود، داجون بگذرانند و بزم نمایند زیرا گفتند خدای ما دشمن ما شمشون را به دست ما تسلیم نموده است. ۲۴ و چون خلق او را دیدند خدای خود را تمجید نمودند، زیرا گفتند خدای ما دشمن ما را که زمین ما را خراب کرد و بسیاری از ما را کشت، به دست ما تسلیم نموده است. ۲۵ و چون دل ایشان شاد شد، گفتند: «شمشون را بخوانید تا برای ما بازی کند.» پس شمشون را از زندان آورده، برای ایشان بازی می کرد، و او را در میان ستونها برپا داشتند. ۲۶ و شمشون به پسری که دست او را می گرفت، گفت: «مرا واگذار تا ستونهایی که خانه بر آنها قایم است، لمس نموده، بر آنها تکیه نمایم.» ۲۷ و خانه از مردان و زنان پر بود و

سکونت سبط دان

۱۸ و در آن ایام در اسرائیل پادشاهی نبود. و در آن روزها سبط دان، مُلکی برای سکونت خود طلب می کردند، زیرا تا در آن روز مُلک ایشان در میان اسباط اسرائیل به ایشان نرسیده بود.^۲ و پسران دان از قبیله خویس پنج نفر از جماعت خود که مردان جنگی بودند، از صُرعه و اَشتاؤل فرستادند تا زمین را جاسوسی و تفحص نمایند، و به ایشان گفتند: «بروید و زمین را تفحص کنید.» پس ایشان به کوهستان افرایم به خانه میخا آمده، در آنجا منزل گرفتند.^۳ و چون ایشان نزد خانه میخا رسیدند، آواز جوان لای را شناختند و به آنجا برگشته، او را گفتند: «کیست که تو را به اینجا آورده است و در این مکان چه می کنی و در اینجا چه داری؟»^۴ او به ایشان گفت: «میخا با من چنین و چنان رفتار نموده است، و مرا اجیر گرفته، کاهن او شده ام.»^۵ وی را گفتند: «از خدا سؤال کن تا بدانیم آیا راهی که در آن می رویم خیر خواهد بود.»^۶ کاهن به ایشان گفت: «در صلح بروید. راهی که شما می روید منظور خداوند است.»

^۷ پس آن پنج مرد روانه شده، به لایش رسیدند. و خلقی را که در آن بودند، دیدند که در امنیت و به رسم صیدونیان در اطمینان و امنیت ساکن بودند. و در آن زمین صاحب اقتداری نبود که اذیت رساند و از صیدونیان دور بوده، با کسی کار نداشتند.^۸ پس نزد برادران خود به صُرعه و اَشتاؤل آمدند. و برادران ایشان به ایشان گفتند: «چه خبر دارید؟»^۹ گفتند: «برخیزیم و بر ایشان هجوم آوریم، زیرا که زمین را دیده ایم که اینک

نقره را به مادرش رد نمود و مادرش گفت: «این نقره را برای خداوند از دست خود به جهت پسرم بالکل وقف می کنم تا تمثال تراشیده و تمثال ریخته شده ای ساخته شود؛ پس الآن آن را به تو باز می دهم.»^۴ و چون نقره را به مادر خود رد نمود، مادرش دوپست مثقال نقره گرفته، آن را به زرگری داد که او تمثال تراشیده، و تمثال ریخته شده ای ساخت و آنها در خانه میخا بود.^۵ و میخا خانه خدایان داشت، و ایفود و ترافیم ساخت، و یکی از پسران خود را تخصیص نمود تا کاهن او بشود.^۶ و در آن ایام در اسرائیل پادشاهی نبود و هر کس آنچه در نظرش پسند می آمد، می کرد.

^۷ و جوانی از بیت لحم یهودا از قبیله یهودا و از لایان بود که در آنجا مأواگزید.^۸ و آن شخص از شهر خود، یعنی از بیت لحم یهودا روانه شد، تا هر جایی که بیاید مأواگزیند. و چون سیر می کرد به کوهستان افرایم به خانه میخا رسید.^۹ و میخا او را گفت: «از کجا آمده ای؟» او در جواب وی گفت: «من لای هستم از بیت لحم یهودا، و می روم تا هر جایی که بیابم مأواگزینم.»^{۱۰} میخا او را گفت: «نزد من ساکن شو و برایم پدر و کاهن باش، و من تو را هر سال ده مثقال نقره و یک دست لباس و معاش می دهم.» پس آن لای داخل شد.^{۱۱} و آن لای راضی شد که با او ساکن شود، و آن جوان نزد او مثل یکی از پسرانش بود.^{۱۲} و میخا آن لای را تخصیص نمود و آن جوان کاهن او شد، و در خانه میخا می بود.^{۱۳} و میخا گفت: «الآن دانستم که خداوند به من احسان خواهد نمود زیرا لای ای را کاهن خود دارم.»

گرفتند، کاهن به ایشان گفت: «چه می‌کنید؟»^{۱۹} ایشان به وی گفتند: «خاموش شده، دست را بر دهانت بگذار و همراه ما آمده، برای ما پدر و کاهن باش. کدام برایت بهتر است که کاهن خانه یک شخص باشی یا کاهن سبطی و قبیله‌ای در اسرائیل شوی؟»^{۲۰} پس دل کاهن شاد گشت. و ایفود و ترافیم و تمثال تراشیده را گرفته، در میان قوم داخل شد.

^{۲۱} پس متوجه شده، روانه شدند، و اطفال و مواشی و اسباب را پیش روی خود قرار دادند.^{۲۲} و چون ایشان از خانه میخا دور شدند، مردانی که در خانه‌های اطراف خانه میخا بودند جمع شده، بنی‌دان را تعاقب نمودند.^{۲۳} و بنی‌دان را صدا زدند؛ و ایشان رو برگردانیده، به میخا گفتند: «تو را چه شده است که با این جمعیت آمده‌ای؟»^{۲۴} او گفت: «خدایان مرا که ساختم با کاهن گرفته، رفته‌اید؛ و مرا دیگر چه چیز باقی است؟ پس چگونه به من می‌گویید که تو را چه شده است؟»^{۲۵} و پسران دان او را گفتند: «آواز تو در میان ما شنیده نشود مبادا مردان تند خو بر شما هجوم آورند، و جان خود را با جانهای اهل خانه‌ات هلاک سازی.»^{۲۶} و بنی‌دان راه خود را پیش گرفتند. و چون میخا دید که ایشان از او قوی‌ترند، رو گردانیده، به خانه خود برگشت.

^{۲۷} و ایشان آنچه میخا ساخته بود و کاهنی را که داشت برداشته، به لایش بر قومی که آرام و مطمئن بودند، برآمدند، و ایشان را به دم شمشیر کشته، شهر را به آتش سوزانیدند.^{۲۸} و رهاننده‌ای نبود زیرا که از صیدون دور بود و ایشان را با کسبی معامله‌ای نبود و آن شهر در

بسیار خوب است، و شما خاموش هستید. پس کاهلی مورزید بلکه رفته، داخل شوید و زمین را در تصرف آورید.^{۱۰} و چون داخل شوید، به قوم مطمئن خواهید رسید، و زمین بسیار وسیع است، و خدا آن را به دست شما داده است؛ و آن جایی است که از هر چه در جهان است، باقی ندارد.»

^{۱۱} پس ششصد نفر از قبیله دان مسلح شده، به آلات جنگ از آنجا یعنی از صُرْعَه و اَشْتاؤل روانه شدند.^{۱۲} و برآمده، در قریه یعاریم در یهودا اردو زدند. بنابراین تا امروز آن مکان را محنه دان می‌خوانند و اینک در پشت قریه یعاریم است.^{۱۳} و از آنجا به کوهستان افرایم گذشته، به خانه میخا رسیدند.

^{۱۴} و آن پنج نفر که برای جاسوسی زمین لایش رفته بودند، برادران خود را خطاب کرده، گفتند: «آیا می‌دانید که در این خانه‌ها ایفود و ترافیم و تمثال تراشیده و تمثال ریخته شده‌ای هست؟ پس الان فکر کنید که چه باید بکنید.»^{۱۵} پس به آنسو برگشته، به خانه جوان لاوی، یعنی به خانه میخا آمده، سلامتی او را پرسیدند.^{۱۶} و آن ششصد مرد مسلح شده، به آلات جنگ که از پسران دان بودند، در دهنه دروازه ایستاده بودند.^{۱۷} و آن پنج نفر که برای جاسوسی زمین رفته بودند برآمده، به آنجا داخل شدند، و تمثال تراشیده و ایفود و ترافیم و تمثال ریخته شده را گرفتند، و کاهن با آن ششصد مرد مسلح شده، به آلات جنگ به دهنه دروازه ایستاده بود.^{۱۸} و چون آنها به خانه میخا داخل شده، تمثال تراشیده و ایفود و ترافیم و تمثال ریخته شده را

را بمان و دلت شاد باشد.»
 ۷ و چون آن مرد برخاست تا روانه شود، پدر
 زنش او را اصرار نمود و شب دیگر در آنجا ماند.
 ۸ و در روز پنجم صبح زود برخاست تا روانه
 شود، پدر کنیز گفت: «دل خود را تقویت نما
 و تا زوال روز تأخیر نمایند.» و ایشان هر دو
 خوردند. ۹ و چون آن شخص باکنیز و غلام خود
 برخاست تا روانه شود، پدر زنش یعنی پدر کنیز
 او را گفت: «الآن روز نزدیک به غروب می شود،
 شب را بمانید؛ اینک روز تمام می شود. در اینجا
 شب را بمان و دلت شاد باشد و فردا بامدادان
 روانه خواهید شد و به خیمه خود خواهی رسید.»

۱۰ اما آن مرد قبول نکرد که شب را بماند،
 پس برخاسته، روانه شد و به مقابل ییوس که
 اورشلیم باشد، رسید؛ و دو الاغ پالان شده و
 کنیزش همراه وی بود. ۱۱ و چون ایشان نزد
 ییوس رسیدند، نزدیک به غروب بود. غلام
 به آقای خود گفت: «بیا و به این شهر یبوسیان
 برگشته، شب را در آن به سر بریم.» ۱۲ آقایش
 وی را گفت: «به شهر غریب که احدی از
 بنی اسرائیل در آن نباشد بر نمی گردیم، بلکه به
 جِبْعَه بگذریم.» ۱۳ و به غلام خود گفت: «بیا و به
 یکی از این جاها، یعنی به جِبْعَه یا رامه نزدیک
 بشویم و در آن شب را بمانیم.»

۱۴ پس از آنجا گذشته، برفتند و نزد جِبْعَه که
 از آن بنیامین است، آفتاب بر ایشان غروب کرد.
 ۱۵ پس به آن طرف برگشتند تا به جِبْعَه داخل
 شده، شب را در آن به سر برند. و او درآمد در
 کوچه شهر نشست؛ اما کسی نبود که ایشان را به
 خانه خود ببرد و منزل دهد.

وادی ای که نزد بیت رَحُوب است، واقع بود. پس
 شهر را بنا کرده، در آن ساکن شدند. ۲۹ و شهر
 را به اسم پدر خود، دان که برای اسرائیل زاییده
 شد، دان نامیدند. اما اسم شهر قبل از آن لایش
 بود. ۳۰ و بنی دان آن تمثال تراشیده را برای خود
 نصب کردند و یهوناتان بن جِرْشوم بن موسی
 و پسرانش تا روز اسیر شدن اهل زمین، کهنه
 بنی دان می بودند. ۳۱ پس تمثال تراشیده میخا را
 که ساخته بود تمامی روزهایی که خانه خدا در
 شیلوه بود، برای خود نصب نمودند.

لاوی و کنیزش

و در آن ایام که پادشاهی در اسرائیل
 نبود، مرد لاوی در پشت کوهستان
 ۱۹ افرایم ساکن بود، و کنیزی از بیت لحم یهودا از
 برای خود گرفته بود. ۲ و کنیزش بر او زنا کرده،
 از نزد او به خانه پدرش در بیت لحم یهودا رفت،
 و در آنجا مدت چهار ماه بماند. ۳ و شوهرش
 برخاسته، از عقب او رفت تا دلش را برگردانیده،
 پیش خود باز آورد. و غلامی با دو الاغ همراه او
 بود، و آن زن او را به خانه پدر خود برد. و چون
 پدر کنیز او را دید، از ملاقاتش شاد شد. ۴ و
 پدر زنش، یعنی پدر کنیز او را نگاه داشت. پس
 سه روز نزد وی توقف نمود و خورد و نوشید،
 آنجا به سر بردند. ۵ و در روز چهارم، چون صبح
 زود بیدار شدند، او برخاست تا روانه شود؛ اما
 پدر کنیز به داماد خود گفت که «دل خود را به
 لقمه ای نان تقویت ده، و بعد از آن روانه شوید.»
 ۶ پس هر دو با هم نشسته، خوردند و نوشیدند. و
 پدر کنیز به آن مرد گفت: «موافقت کرده، امشب

بکنید. اما با این مرد این کار زشت را مکنید.»
 ۲۵ اما آن مردمان نخواستند که او را بشنوند. پس آن شخص کنیز خود را گرفته، نزد ایشان بیرون آورد و او را شناختند و تمامی شب تا صبح او را بی عصمت می کردند، و در طلوع فجر او را رها کردند. ۲۶ و آن زن در سپیده صبح آمده، به در خانه آن شخص که آقايش در آن بود، افتاد تا روشن شد.

۲۷ و در وقت صبح آقايش برخاسته، بیرون آمد تا به راه خود برود و اینک کنیزش نزد در خانه افتاده، و دستهايش بر آستانه بود. ۲۸ و او وی را گفت: «برخیز تا برویم.» اما کسی جواب نداد، پس آن مرد او را بر الاغ خود گذاشت و برخاسته، به مکان خود رفت. ۲۹ و چون به خانه خود رسید، کاردی برداشت و کنیز خود را گرفته، اعضای او را به دوازده قطعه تقسیم کرد، و آنها را در تمامی حدود اسرائیل فرستاد. ۳۰ و هر که این را دید گفت: «از روزی که بنی اسرائیل از مصر بیرون آمده اند تا امروز عملی مثل این کرده و دیده نشده است. پس در آن تأمل کنید و مشورت کرده، حکم نمایید.»

جنگ با بنی بنیامین

۲۰ و جمیع بنی اسرائیل بیرون آمدند و جماعت مثل شخص واحد از دان تا بئر شمع با اهل زمین جلعاد نزد خداوند در مِصْفَه جمع شدند. ۲ و سروران تمام قوم و جمیع اسباط اسرائیل یعنی چهارصد هزار مرد شمشیر زن پیاده در جماعت قوم خدا حاضر بودند. ۳ و بنی بنیامین شنیدند که بنی اسرائیل در

۱۶ و اینک مردی پیر در شب از کار خود از مزرعه می آمد. و این شخص از کوهستان افرایم بوده، در جَبْعَه مأوا گزیده بود؛ اما مردمان آن مکان بنیامینی بودند. ۱۷ و او نظر انداخته، شخص مسافری را در کوچه شهر دید؛ و آن مرد پیر گفت: «کجا می روی و از کجا می آیی؟»
 ۱۸ او وی را گفت: «ما از بیت لحم یهودا به آن طرف کوهستان افرایم می رویم، زیرا از آنجا هستم و به بیت لحم یهودا رفته بودم، و الآن عازم خانه خداوند هستم، و هیچ کس مرا به خانه خود نمی پذیرد؛» ۱۹ و نیز گاه و علف به جهت الاغهای ما هستم، و نان و شراب هم برای من و کنیز تو و غلامی که همراه بندگانت است، می باشد و احتیاج به چیزی نیست.» ۲۰ آن مرد پیر گفت: «صلح بر تو باد؛ تمامی حاجات تو بر من است؛ اما شب را در کوچه به سر مبر.»
 ۲۱ پس او را به خانه خود برده، به الاغها خوراک داد و پایهای خود را شسته، خوردند و نوشیدند.
 ۲۲ و چون دلهای خود را شاد می کردند، اینک مردمان شهر، یعنی بعضی اشخاص بنی بلیعال خانه را احاطه کردند، و در را زده، به آن مرد پیر صاحب خانه خطاب کرده، گفتند: «آن مرد را که به خانه تو داخل شده است بیرون بیاور تا او را بشناسیم.» ۲۳ و آن مرد صاحب خانه نزد ایشان بیرون آمده، به ایشان گفت: «نی ای برادرانم شرارت مورزید، چونکه این مرد به خانه من داخل شده است؛ این عمل زشت را ننمایید. ۲۴ اینک دختر باکره من و کنیز این مرد، ایشان را نزد شما بیرون می آورم و ایشان را ذلیل ساخته، آنچه در نظر شما پسند آید به ایشان

که سخن برادران خود بنی اسرائیل را بشنوند. ۱۴ و بنی بنیامین از شهرهای خود به جَبْعَه جمع شدند تا بیرون رفته، با بنی اسرائیل جنگ نمایند. ۱۵ و از بنی بنیامین در آن روز بیست و شش هزار مرد شمشیرزن از شهرها سان دیده شد، غیر از ساکنان جَبْعَه که هفتصد نفر برگزیده، سان دیده شد. ۱۶ و از تمام این گروه هفتصد نفر چپ دست برگزیده شدند که هر یکی از آنها مویی را به سنگ فلاخن می زدند و خطا نمی کردند. ۱۷ و از مردان اسرائیل سوای بنیامینیان چهارصد هزار مرد شمشیرزن سان دیده شد که جمیع اینها مردان جنگی بودند.

۱۸ و بنی اسرائیل برخاسته، به بیت ثیل رفتند و از خدا مشورت خواسته، گفتند: «کیست که اولاً از ما برای جنگ نمودن با بنی بنیامین برآید؟» خداوند گفت: «یهودا اول برآید.»

۱۹ و بنی اسرائیل بامدادان برخاسته، در برابر جَبْعَه اردو زدند. ۲۰ و مردان اسرائیل بیرون رفتند تا با بنیامینیان جنگ نمایند، و مردان اسرائیل برابر ایشان در جَبْعَه صف آرایی کردند. ۲۱ و بنی بنیامین از جَبْعَه بیرون آمده، در آن روز بیست و دو هزار نفر از اسرائیل را بر زمین هلاک کردند. ۲۲ و قوم، یعنی مردان اسرائیل خود را قوی دل ساخته، بار دیگر صف آرایی نمودند، در مکانی که روز اول صف آرایی کرده بودند. ۲۳ و بنی اسرائیل برآمده، به حضور خداوند تا شام گریه کردند، و از خداوند مشورت خواسته، گفتند: «آیا بار دیگر نزدیک بشوم تا با برادران خود بنی بنیامین جنگ نمایم؟» خداوند گفت: «به مقابله ایشان برآید.»

مِصْفَه برآمده اند. و بنی اسرائیل گفتند: «بگوئید که این عمل زشت چگونه شده است.» ۴ آن مرد لای که شوهر زن مقتوله بود، در جواب گفت: «من با کنیز خود به جَبْعَه که از آن بنیامین باشد، آمدم تا شب را به سر بریم. ۵ و اهل جَبْعَه بر من برخاسته، خانه را در شب، گرد من احاطه کردند، و مرا خواستند بکشند و کنیز مرا ذلیل نمودند که بمرد. ۶ و کنیز خود را گرفته، او را قطعه قطعه کردم و او را در تمامی ولایت ملک اسرائیل فرستادم، زیرا که کار قبیح و زشت در اسرائیل نمودند. ۷ هان جمیع شما، ای بنی اسرائیل حکم و مشورت خود را اینجا بیاورید.»

۸ آنگاه تمام قوم مثل شخص واحد برخاسته، گفتند: «هیچ کدام از ما به خیمه خود نخواهیم رفت، و هیچ کدام از ما به خانه خود بر نخواهیم گشت. ۹ و حال کاری که به جَبْعَه خواهیم کرد، این است که به حسب قرعه بر آن برآیم. ۱۰ و ده نفر از صد و صد از هزار و هزار از ده هزار از تمامی اسباط اسرائیل بگیریم تا آذوقه برای قوم بیاورند، و تا چون به جَبْعَه بنیامینی برسند، با ایشان موافق همه قباحتی که در اسرائیل نموده اند، رفتار نمایند.»

۱۱ پس جمیع مردان اسرائیل بر شهر جمع شده، مثل شخص واحد متحد شدند. ۱۲ و اسباط اسرائیل اشخاصی چند در تمامی سبط بنیامین فرستاده، گفتند: «این چه شرارتی است که در میان شما واقع شده است؟ ۱۳ پس الان آن مردان بنی بلیعال را که در جَبْعَه هستند، تسلیم نمایند تا آنها را به قتل رسانیم، و بدی را از اسرائیل دور کنیم.» اما بنیامینیان نخواستند

نمودند، و کمین کنندگان اسرائیل از مکان خود یعنی از معرّه جَبْعَه به در جستند. ۳۴ و ده هزار مرد برگزیده از تمام اسرائیل در برابر جَبْعَه آمدند و جنگ سخت شد، و ایشان نمی دانستند که بلا بر ایشان رسیده است.

۳۵ و خداوند بنیامین را به حضور اسرائیل مغلوب ساخت و بنی اسرائیل در آن روز بیست و پنج هزار و یکصد نفر را از بنیامین هلاک ساختند که جمیع ایشان شمشیرزن بودند.

۳۶ و بنی بنیامین دیدند که شکست یافته اند زیرا که مردان اسرائیل به بنیامین جا داده بودند، چونکه اعتماد داشتند بر کمینسی که به اطراف جَبْعَه نشانده بودند. ۳۷ و کمین کنندگان تعجیل نموده، بر جَبْعَه هجوم آوردند و کمین کنندگان خود را پراکنده ساخته، تمام شهر را به دم شمشیر زدند. ۳۸ و در میان مردان اسرائیل و کمین کنندگان علامتی قرار داده شد که تراکم

دود بسیار بلند از شهر برافرازند. ۳۹ پس چون مردان اسرائیل در جنگ روگردانیدند، بنیامینیان شروع کردند به زدن و کشتن قریب سی نفر از مردان اسرائیل زیرا گفتند یقیناً ایشان مثل جنگ اول از حضور ما شکست یافته اند. ۴۰ و چون آن تراکم ستون دود از شهر بلند شدن گرفت، بنیامینیان از عقب خود نگرستند و اینک تمام شهر به سوی آسمان به دود بالا می رود. ۴۱ و بنی اسرائیل برگشتند و بنیامینیان پریشان شدند، زیرا دیدند که بلا بر ایشان رسیده است. ۴۲ پس از حضور مردان اسرائیل به راه صحرا روگردانیدند. اما جنگ، ایشان را در گرفت و آنان که از شهر بیرون آمدند، ایشان را در میان هلاک ساختند.

۲۴ و بنی اسرائیل در روز دوم به مقابله بنی بنیامین پیش آمدند. ۲۵ و بنیامینیان در روز دوم به مقابله ایشان از جَبْعَه بیرون شده، بار دیگر هجده هزار نفر از بنی اسرائیل را بر زمین هلاک ساختند که جمیع اینها شمشیرزن بودند. ۲۶ آنگاه تمامی بنی اسرائیل، یعنی تمامی قوم برآمده، به بیت تیل رفتند و گریه کرده، در آنجا به حضور خداوند توقف نمودند، و آن روز را تا شام روزه داشته، قربانی های سوختنی و ذبایح صلح به حضور خداوند گذرانیدند. ۲۷ و بنی اسرائیل از خداوند مشورت خواستند. و تابوت عهد خدا آن روزها در آنجا بود. ۲۸ و فینحاس بن العازار بن هارون در آن روزها پیش آن ایستاده بود، و گفتند: «آیا بار دیگر بیرون روم و با برادران خود بنی بنیامین جنگ کنم یا دست بردارم؟» خداوند گفت: «برآی زیرا که فردا او را به دست تو تسلیم خواهم نمود.»

۲۹ پس اسرائیل در هر طرف جَبْعَه کمین ساختند. ۳۰ و بنی اسرائیل در روز سوم به مقابله بنی بنیامین برآمدند، و مثل سابق در برابر جَبْعَه صف آرایی نمودند. ۳۱ و بنی بنیامین به مقابله قوم بیرون آمده، از شهر کشیده شدند و به زدن و کشتن قوم در راه ها که یکی از آنها به سوی بیت تیل و دیگری به سوی جَبْعَه می رود مثل سابق شروع کردند، و به قدر سی نفر از اسرائیل در صحرا کشته شدند. ۳۲ و بنی بنیامین گفتند که «ایشان مثل سابق پیش ما مغلوب شدند.» اما بنی اسرائیل گفتند: «بگریزیم تا ایشان را از شهر به راه ها بکشیم.» ۳۳ و تمامی مردان اسرائیل از مکان خود برخاسته، در بعل تامار صف آرایی

بنا کردند، و قربانی‌های سوختنی و ذبایح صلح گذراندند. ۵ و بنی‌اسرائیل گفتند: «کیست از تمامی اسباط اسرائیل که در جماعت نزد خداوند بر نیامده است؟» زیرا قسم سخت خورده، گفته بودند که هر که به حضور خداوند به مِصْفَه نیاید، البته کشته شود. ۶ و بنی‌اسرائیل دربارهٔ برادر خود بنیامین پشیمان شده، گفتند: «امروز یک سبط از اسرائیل منقطع شده است. ۷ برای بقیهٔ ایشان دربارهٔ زنان چه کنیم؟ زیرا که ما به خداوند قسم خورده‌ایم که از دختران خود به ایشان به زنی ندهیم.»

۸ و گفتند: «کدام یک از اسباط اسرائیل است که به حضور خداوند به مِصْفَه نیامده است؟» و اینک از یابیش جلعاد کسی به اردو و جماعت نیامده بود. ۹ زیرا چون قوم شمرده شدند، اینک از ساکنان یابیش جلعاد احدی در آنجا نبود. ۱۰ پس جماعت دوازده هزار نفر از شجاع‌ترین قوم را به آنجا فرستاده، و ایشان را امر کرده، گفتند: «بروید و ساکنان یابیش جلعاد را با زنان و اطفال به دم شمشیر بکشید. ۱۱ و آنچه باید بکنید این است که هر مردی را و هر زنی را که با مرد خوابیده باشد، هلاک کنید.» ۱۲ و در میان ساکنان یابیش جلعاد چهارصد دختر باکره که با ذکوری نخوابیده و مردی را نشناخته بودند یافتند، و ایشان را به اردو در شیلوه که در زمین کنعان است، آوردند.

۱۳ و تمامی جماعت نزد بنی‌بنیامین که در صخرهٔ رمون بودند فرستاده، ایشان را به صلح دعوت کردند. ۱۴ و در آن وقت بنیامین برگشتند و دخترانی را که از زنان یابیش جلعاد

۴۳ پس بنیامینیان را احاطه کرده، ایشان را تعاقب نمودند، و در مَثُوحَه در مقابل جَبْعَه به سوی طلوع آفتاب ایشان را پایمال کردند. ۴۴ و هجده هزار نفر از بنیامین که جمیع ایشان مردان جنگی بودند، افتادند. ۴۵ و ایشان برگشته، به سوی صحرا تا صخرهٔ رمون برگریختند. و پنج هزار نفر از ایشان را به سر راه‌ها هلاک کردند، و ایشان را تا جدعوم تعاقب کرده، دو هزار نفر از ایشان را کشتند. ۴۶ پس جمیع کسانی که در آن روز از بنیامین افتادند، بیست و پنج هزار مرد شمشیرزن بودند که جمیع آنها مردان جنگی بودند. ۴۷ اما ششصد نفر برگشته، به سوی بیابان به صخرهٔ رمون فرار کردند، و در صخرهٔ رمون چهار ماه بماندند. ۴۸ و مردان اسرائیل بر بنیامینیان برگشته، ایشان را به دم شمشیر کشتند، یعنی تمام اهل شهر و چهار پایان و هر چه را که یافتند؛ و همچنین همهٔ شهرهایی را که به آنها رسیدند، به آتش سوزانیدند.

سوگند بنی‌اسرائیل در مورد بنی

بنیامین

۲۱ و مردان اسرائیل در مِصْفَه قسم خورده، گفتند که «احدی از ما دختر خود را به بنیامینیان به زنی ندهند.» ۲ و قوم به بیت‌ئیل آمده، در آنجا به حضور خدا تا شام نشستند و آواز خود را بلند کرده، زار زار بگریستند. ۳ و گفتند: «ای پَهْوَه، خدای اسرائیل، این چرا در اسرائیل واقع شده است که امروز یک سبط از اسرائیل کم شود؟» ۴ و در فردای آن روز قوم به زودی برخاسته، مذبذبی در آنجا

بیرون آیند تا با رقص کنندگان رقص کنند،
 آنگاه از تاکستانها درآید، و از دختران شیله
 هرکس زن خود را برده، به زمین بنیامین برود.
 ۲۲ و چون پدران و برادران ایشان آمده، نزد ما
 شکایت کنند، به ایشان خواهیم گفت ایشان را
 به خاطر ما ببخشید، چونکه ما برای هر کس
 زنش را در جنگ نگاه نداشتیم، و شما آنها را
 به ایشان ندادید، الآن مجرم می باشید.» ۲۳ پس
 بنی بنیامین چنین کردند، و از رقص کنندگان،
 زنان را برحسب شماره خود گرفتند، و ایشان
 را به یغما برده، رفتند، و به ملک خود برگشته،
 شهرها را بنا کردند و در آنها ساکن شدند. ۲۴ و
 در آن وقت بنی اسرائیل هر کس به سبط خود و به
 قبیله خود روانه شدند، و از آنجا هرکس به ملک
 خود بیرون رفتند.

۲۵ و در آن ایام در اسرائیل پادشاهی نبود و
 هرکس آنچه در نظرش پسند می آمد، می کرد.

زنده نگاه داشته بودند به ایشان دادند، و باز
 ایشان را کفایت نکرد.

۱۵ و قوم برای بنیامین پشیمان شدند، زیرا
 خداوند در اسباط اسرائیل شقاق پیدا کرده بود.

۱۶ و مشایخ جماعت گفتند: «درباره زنان به
 جهت باقی ماندگان چه کنیم، چونکه زنان از
 بنیامین منقطع شده اند؟» ۱۷ و گفتند: «میراثی به
 جهت نجات یافتگان بنیامین باید باشد تا سبطی
 از اسرائیل محو نشود. ۱۸ اما ما دختران خود را
 به ایشان به زنی نمی توانیم داد زیرا بنی اسرائیل
 قسم خورده، گفته اند ملعون باد کسی که زنی به
 بنیامین دهد.» ۱۹ و گفتند: «اینک هر سال در
 شیله که به طرف شمال بیت ئیل و به طرف
 مشرق راهی که از بیت ئیل به شکیم می رود،
 و به سمت جنوبی لبونه است، عیدی برای
 خداوند می باشد.» ۲۰ پس بنی بنیامین را امر
 فرموده، گفتند: «بروید در تاکستانها در کمین
 باشید، ۲۱ و نگاه کنید و اینک اگر دختران شیله